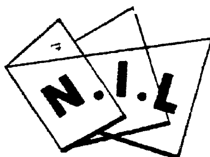
کلاسیک‌های فارسی

۱

حافظ شیراز

انتخاب تصحیح، قطعه‌گذاری و ترتیب ابیات و تسمیه

ا. بامداد



انتشارات نیل

[redacted]

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در شهریور ماه یکهزار و سیصد و سی و شش هجری

خورشیدی در چاپخانهٔ رنگین بازرگانی ایران بپایان رسید

در دو کلمه . . .

این، نه **دیوان کامل حافظ** است، نه **منتخبات** وی و نه نیمهٔ آن، [چنانکه مدعای مدعیانست] نه از روی **اصح نسخ** صورت پذیرفته است، نه از روی **قدیمی‌ترین نسخ موجوده درجهان**. ملاک کار من — بجای این هردو — نخست باهمی **زیبائی و درستی** بوده است. وپس از آن [اگر بیاری پیش آمده باشد] **اصالت**¹ — و من، به دنبال **درست‌تر و زیباتر**، هر مصراع و هر لغت را با مصاریع و لغات نسخه‌های متعدد در از ادعائی سنجیده‌ام. پس در حقیقت، صحت و قدمت هر کلمه از این مجموعه بر اساس مقایسهٔ ادعاهای [اغلب برداشته] همهٔ مدعیان صورت گرفته است. و بدینگونه، نسخه‌ئی که

بدست آمده‌است، می‌تواند **احلی، اصح و اقدم ِ نسخ ِ چاپی موجود** به‌شمار آورده شود! جز اینکه :

▭ گاه در همهٔ این **اصح نسخ**‌ها اغلاط فاحش و خنده‌آوری یافت می‌شد که دربن‌مجموعه برطرف شده‌است.

▭ ابیات هرغزل [چندانکه در آنها اندیشهٔ واحدی دنبال می‌شده] پس و پیش و جابجا گردیده است. و هر گاه غزلی از اندیشه های گوناگون سخن می گفته، هر اندیشه به یاری ِ نشانه‌ئی از اندیشهٔ دیگر جدا شده است.

خواهند گفت : « در غزل چنین نیتی نیست » ؟

ــ جنین باد!

▭ بیت‌هائی که در هماهنگی دیگر ابیات یك غزل آشوب می کرده است ازشمار ابیات آن غزل — وغزل‌هائی که یکدستی و همواری دیگر غزلیات را آشفته می‌ساخته است ازشمار ِ غزل های این کتاب خارج شده است.

▭ غزل‌ها نقطه گذاری شده است .

بعض ِ شناختگان بر سراینکار جنجال خواهند کرد ؛ بی شك جنجال خنده آوریست ! لیکن در هر حال این‌کار صورت تفنن نمی‌دارد. درآنچه «حافظ» می‌شناخته‌ایم چیزی از خارج نمی‌افزاید و ازآنچه بوده است چیزی نمی‌کاهد . جز اینکه به‌یاری این نقطه گذاری‌ها حتی همین جنجال ـ گران نیز بعض‌ابیات ناصریح یاپیچیده‌را روشن‌تر وآسوده‌تر می‌توانند خواند.



فرهنگی از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی حافظ فراهم شده بود که بر کتاب افزوده شود. چون چاپ کتاب در سراسر یك بهار و یك تابستان بطول انجامید و بیم آن بود که افزایش آن فرهنگ این‌مدت دراز را تبدیل به‌سالی کند، در این چاپ از آن‌کار چشم پوشی شد.

حرف دیگری نیست.

ا. بامداد

شهریور ماه ۱۳۳۶

دل می‌رود زدستم. صاحبدلان، خدا را! ـ
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!
کشتی نشستگانیم، ای باد شرطه! برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

سر کش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر ـ که در کف او موم است سنگ خارا ـ

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص وحالت آرد پیران پارسا را.
ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند
ساقی! بشارتی ده رندان پاصفا را.

آن تلخ‌وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند،
اشهی لنا واحلی من قبلة العذاری.
هنگام تنگدستی درعیش کوش ومستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا.
آئینهٔ سکندر جام می‌است. بنگر!
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند.
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را.
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن! معذور دار ما را.

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند وبخارا را.
حدیث ازمطرب ومی گوی وراز دهر کمترجوی
که کس نگشود ونگشاید به‌حکمت این معما را.
بده ساقی می‌باقی، که درجنت نخواهی‌یافت
کنارآب رکناباد و گلگشت مصلارا .

٥

بدم گفتی وخرسندم. عفاك‌الله! کرم کردی!
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را!
فغان ! کین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب
چنان بردند صبر ازدل ، که ترکان خوان یغمارا !
من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت ، دانستم
که عشق ازبردهٔ عصمت برون‌آرد زلیخارا .

زعشق ناتمام ما ، جمال یار مستغنی‌است :
به‌آب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبا را؟

٥

غزل گفتی و درسفتی ، بیا وخوش بخوان حافظ
که برنظم توافشاند فلك عقد ثریا را.

صبا ! زلطف بگوی آن غزال رعنا را
که سربه کوه وبیابان تو داده‌ای مارا .
شکرفروش – که عمرش درازباد – چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را ؟
غرورحسن اجازت مگرنداد – ای گل –
که پرسشی نکنی عندلیب شیدارا ؟
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به‌دام ودانه نگیرند مرغ دانا را.
جزاینقدر نتوان گفت درجمال توعیب
که خال مهر ووفا نیست روی زیبا را .

درآسمان نه‌عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را!



زرقیب دیوسیرت بەخدا همی‌پناهم !
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را .

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی،
تو ازاین چەسود داری که نمی‌کنی مدارا ؟

همەشب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بەبیام آشنائی بنوازد آشنا را.

بخدا که جرعەیی ده تو به حافظ سحرخیز!
که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا .

مطلع : ملازمان سلطان که‌رساند این دعا را
که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را .

صوفی! بیا که آینه صافی‌است جام را
تا بنگری صفای می‌لعل فام را .
راز درون پرده زرندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را.
ای دل ! شباب رفت ونچیدی گلی زعیش ،
پیرانه سرمکن هنری ننگ ونام‌را:
درعیش نقدکوش ، که جون آبخور نماند
آدم بهشت روضۀ دارالسلام را.



من آن زمان طمع ببریدم زعافیت
کاین دل نهاد درکف عشقم ، زمام را.
دربزم دور، یك دوقدح درکش وبرو
یعنی طمع مدار وصال دوام را.
عنقا شکارکس نشود ، دام بازجین
کاینجا همیشه باددست است دام را.



حافظ مرید جام می‌است ای صبا ، برو
ازبنده بندگی برسان «شیخ جام» را.

ساقیا برخیز و درده جام را
خاك برسر کن غم ایام را !
گرچه بدنامی است نزد عاقلان —
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را:
ساغر می در کفم نه، تا زسر
بر کشم این دلق ازرق فام را !
با دلارامی مرا خاطرخوش است
کزدلم یکباره بردآرام را؛
باده درده ! — چند ازین باد غرور!—
خاك برسر، نفس بد فرجام را!



دودآه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را.
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم زخاص وعام را.

صبر کن حافظ بسختی روزوشب،
عاقبت روزی بیابی کام را.

رونق عهد شباب است دگر، بستان را :
می‌رسد مژدهٔ گل ، بلبل خوش الحان را.

گرچنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب درمیخانهٔ کنم مژگان را.



ای که بر مه کشی ازعنبرسارا جوگان !
مضطرب حال مگردان من سرگردان را .
درسرزلف ندانم که چه سودا داری
که به‌هم‌برزده‌ای گیسوی مشك افشان را.



ترسم این قوم که بردرد کشان می‌خندند ،
برسرکارخرابات کنند ایمان را.

نشوی واقف یك نکته زاسرار وجود
تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را.
یار مردان خدا باش ، که درکشتی نوح
هست خاکی که به‌آبی نخرد توفان را !



حافظا ! می‌خور ورندی کن وخوش باش. ولی
دام تزویرمکن چون دگران قرآن را.

ما برفتیم ... تودانی ودل غمخور ما ـ
بخت بد تا به کجا میبردآ بشخورما !
به‌دعاآ مده‌ام ، هم به‌دعا باز روم
که وفا باتو قرین باد وخدا یاورما !

از نثار مژه ـ چون زلف تو ـ درزر گیرم
قاصدی کزتوسلامی برساند برما.

هر که برسید « کجا رفت خدا را حافظ؟»
گو به زاری برماآمد ورفت از درما !

دیشب ازمسجد سوی میخانه‌آمد پیرما ؛
چیست ، یاران طریقت! بعد ازین تدبیرما ؟
ما مریدان ، رو بسوی قبله چون آریم؟ چون
روبسوی خانهٔ خمار دارد پیرما.
درخرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفته است ازروز ازل تقدیرما.



عقل اگرداند که دل دربند زلفت چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند ازپی زنجیرما.
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی وباز ازدست شد نخجیرما.
بادل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشناك وسوز نالهٔ شبگیرما ؟

تیرآه ما زگردون بگذرد ـ حافظ ، خموش !
رحم کن برجان خود ، پرهیز کن ازتیرما !

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان شما
آب‌روی‌خوبی ازچاه زنخدان شما !
عزم دیدار تودارد جان برلب‌آمده
بازگردد یا درآید ، چیست فرمان شما ؟
کی‌دهد دست این غرض‌ ـ یارب ـ که همدستان شوند
خاطرمجموع ما ، زلف پریشان شما ؟
بخت خواب‌آلود ما بیدارخواهد شد مگر ،
زانکه زد بردیده‌آب ، ازروی رخشان شما.



ای صبا ! با ساکنان شهر یار ازما بگوی
که : «ای سر،حق ناشناسان گوی میدان شما !
«گرچه دوریم ازبساط قرب، همت دورنیست:
«بندهٔ شاه شمائیم وثنا خوان شما .
«عمرتان باد ومراد ـ ای ساقیان بزم جم! ـ
«گرچه جام‌ما نشد پر می به‌دوران‌شما .»



ای شهنشاه بلند اختر! خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاك ایوان شما.
کس به‌دور نرگست طرفی‌نبست ازعافیت ،
به که نفروشند مستوری به‌مستان شما.
می کند حافظ دعایی، بشنووآمین بگوی:
ـــ روزی ما باد لعل شکرافشان شما!

ساقی! به‌نورباده برافروز جام ما!
مطرب! بزن که‌کارجهان شد بکام‌ما !
هرگزنمیردآنکه دلش زنده شد به‌عشق
ثبت است برجریدهٔ عالم دوام ما.
مستی به‌چشم شاهد دلبند ما خوش‌است
زآنرو سپرده‌اند به‌مستی زمام ما.

ترسم که صرفه‌ئی نبرد روزبازخواست
نان حلال شیخ زآب حرام ما،
ما درپیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبرزلذت شرب مدام ما!



ای باد! اگربگلشن احباب بگذری
زنهار، عرضه ده برجانان پیام ما
گوتام ما ز یاد به‌عمدا چه می‌بری؟ —
خودآیدآنکه یاد نیاری زنام ما!

بگرفت همچولاله دلم درهوای سرو
ای مرغ وصل ! کی شوی‌آخر تو رام ما ؟
حافظ ! زدیده دانهٔ اشکی همی‌فشان
باشدکه مرغ وصل کند قصد دام ما.

الا یا ایها‌الساقی! ادر کأساً وناولها
که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها!
مرا درمنزل جانان چه امن وعیش ؟ چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محمل‌ها.
به‌بوی نافه‌ئی کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد دردل‌ها!



شب تاریك وبیم موج و گردابی چنین هایل ـ
کجادانند حال ماسبکباران ساحل‌ها؟

همه‌کارم زخودکامی به بدنامی کشید ،آخر
نهان کی ماندآن رازی کزوسازند محفل‌ها ؟

به می‌سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید ،
که سالك بی‌خبرنبود زراه ورسم منزل‌ها.

حضوری گرهمی‌خواهی ازاوغایب مشو،حافظ!
متی ماتلق من تهوی‌دع‌الدنیا واهملها.

آفتاب ازروی اوشد درحجاب :
سایه را باشد حجاب ازآفتاب .
دست ماه ومهربربندد به حسن
ماه بی‌مهرم ، چوبردارد نقاب.
ازخیالم بازنشناسد کسی
گردرآغوشش ببینم ، شب ، به‌خواب!

۵

هرکه را ازدیده باران نیست‌اشك،
زیرِدامان باد دارد، چون حباب .
خون دل درجام دیدم ازسرشك
آبروبرباد دادم ازشراب.

شاهدان مستور ومستان بی‌شکیب
خانقه معمور ودرویشان خراب.
سوزمستان کربداند محتسب
هردم ازمی‌شان زند برآتش‌آب .
حافظا! واعظ نصیحت گومکن:
ترك ترکان ختا نبود صواب !

ای شاهد قدسی! که کشد بند نقابت؟
وی مرغ بهشتی! که دهد دانه وآبت؟
خوابم بشد ازدیده درین فکرجگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش وخوابت.
هرناله وفریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا، که بلندست جنابت.

حافظ نه‌غلامی‌است که ازخواجه گریزد
لطفی کن وبازآ ، که خرابم زعتابت.

خمی که ابروی شوخ تو درجهان انداخت
به‌قصد جان من زار ناتوان انداخت.
شراب خورده وخوی کرده کی شدی به‌چمن
که‌آب روی تو آتش در ارغوان انداخت؟
به‌یك کرشمه که نرگس زخود فروشی کرد،
فریب چشم توصد فتنه درجهان انداخت.
زشرم آنکه به‌روی تو نسبتش کردند،
سمن به‌دست صبا خاك دردهان انداخت.

نبود نقش دوعالم که رسم الفت بود،
زمانه، طرح محبت نه‌این زمان انداخت.



من از ورع می ومطرب ندیدمی هرگز:
هوای مغبچگانم دراین وآن انداخت.
کنون به‌آب ِ می‌لعل،خرقه می‌شویم
— نصیبهٔ ازل ازخود نمی‌توان انداخت —.
مگر گشایش حافظ دراین خرابی بود
که قسمت ازلش درمی مغان انداخت.

سینه‌ام زاتش دل درغم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه، که‌کاشانه بسوخت
تنم ازواسطهٔ دوری دلبربگداخت
جانم ازآتش هجررخ جانانه بسوخت.
آشنایان نه‌غریب است که دلسوزمنند :
چون من ازخویش برفتم، دل‌بیگانه بسوخت.

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مراآتش خمخانه بسوخت.
ماجراکم کن وبازآ، که مرا مردم چشم
خرقه از سربدرآورد وبه‌شکرانه بسوخت.

ترك افسانه بگو حافظ ومی‌نوش دمی
که نخفتیم شب و، شمع به‌افسانه بسوخت.

ساقیا !آمدن عید مبارك بادت
وان مواعید که کردی ، مرواد ازیادت !
درشگفتم که درین مدت ایام فراق
بر گرفتی زحریفان دل و ، دل می‌دادت ...

برسان بندگی دخترزر، گو : «ـبدرآی !
« که دم همت ما کرد زبندآزادت .
« چشم بددور! کزآن تفرقه، خوش بازآورد
« طالع ناموردولت‌مادرزادت.
« شادی مجلسیان درقدم ومقدم تست،
« جای غم باد هرآن دل که نخواهد شادت !
« شکرایزد ! که ازین بادخزان رخنه‌نیافت
« بوستان سمن وسروو گل‌شمشادت.»



حافظ ! ازدست مده صحبت آن کشتی نوح ،
ورنه توفان حوادث بکند بنیادت .

ای نسیم سحر ! آرامگه یار کجاست ؟
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست؟
شب تارست و ، ره وادی ایمن درپیش ،
آتش طور کجا ، وعدهٔ دیدار کجاست؟
عقل دیوانه شد ، آن سلسلهٔ مشکین کو ؟
دل زما گوشه گرفت ، ابروی دلدار کجاست ؟
باده ومطرب و گل ، جمله مهیاست ــ ولی
عیش ، بی‌یار ، مهنا نبود ــ یار کجاست ؟
دلم از صومعه وصحبت شیخست ملول ،
یارترسابچه کو ؟ خانهٔ خمار کجاست ؟

آنکس است اهل بشارت ، که اشارت داند ؛
نکته هاهست بسی، محرم اسرار کجاست!
هر که آمد به جهان ، نقش خرابی دارد ؛
درخرابات نپرسند که «هشیار کجاست ؟ » .

عاشق خسته ، ز درد غم هجران توسوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست .
هرسرموی مرا باتوهزاران کارست،
ما کجائیم وملامتگر بیکار کجاست !

حافظ ! ازباد خزان درچمن دهر ، مرنج :
فکرمعقول بفرما ، گل بی‌خار کجاست ؟

دل ودینم‌شد و،دلبر به ملامت برخاست
گفت: «بامامنشین کز توسلامت برخاست !» .

که شنیدی که درین بزم ، دمی خوش بنشست
که نه درآخرصحبت به ندامت برخاست ؟



شمع گرزان لب خندان به زبان لافی زد
پیش عشاق تو، شب ها، به ندامت برخاست .

مست بگذشتی واز خلوتیان ملکوت
به تماشای توآشوب قیامت برخاست .



حافظ ! این خرقه بینداز مگرجان ببری ،
کاتش ازخرمن سالوس و کرامت برخاست .

خیال روی تو درهر طریق همره ماست .
نسیم موی تو ، پیوند جان آگه ماست .
به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست .
اگر به موی دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست .

به حاجب درِخلوتسرای خویش بگوی :
« ـ فلان ، ز گوشه نشینان خاك در گه ماست .
« به صورت از نظرما اگرچه مهجورست ،
« همیشه درنظرخاطر مرفه ماست .
« اگربسالی حافظ دری زند، بگشای
« که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست !»

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست.
سخن شناس نه ای دلبرا ، خطا اینجاست !

دراندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم واو درفغان ودرغوغاست .

چه راه‌بود که درپرده‌می‌زدآن مطرب
که رفت عمروهنوزم دماغ پرزهواست .
دلم زپرده برون شد ، کجائی ای مطرب ؟
بنال هان ! که ازین پرده ، کارما به نواست .

نخفته‌ام به خیالی که می‌پزد دل‌من ،
خمارصد شبه دارم ، شرابخانه کجاست ؟
چنین که خرقه می‌آلوده‌ام من از مستی
کجاست وقت عبادت ؟ چه جای ورد ودعاست ؟
چنین که صومعه‌آلوده شد ز خون دلم
گرش به باده بشوئید ، حق به دست شماست .

ازآن به دیرمغانم عزیزمی‌دارند
که‌آتشی که نمیرد همیشه ، دردل‌ماست .
سرم به دنیی وعقبی فرونمی‌آید
تبارك‌الله ازین فتنه ها که درسرماست !
مرا به کارجهان هرگزالتفات نبود
رخ تودر نظرمن چنین خوشش‌آراست .
ندای عشق تودوشم دراندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست .

مارا زخیال‌توچه پروای شرابست ؟
خم گوسرخود گیر ، که خمخانه خرابست .
گرخمر بهشتست بریزید ! که بی دوست
هرشربت عذبم که دهی ، عین عذابست .
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پرازززمزمهٔ چنگ وربابست .

معشوق عیان می گذرد برتو ، ولیکن
اغیارهمی بیند، ازآن بسته نقابست .

دربزم دل ، ازروی توصدشمع برافروخت
وین طرفه ، که برروی توصد گونه حجابست .
گل بررخ رنگین تو تالطف عرق دید
درآتش رشك ازغم دل غرق گلابست .
راه توچه راهیست که ازغایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حبابست ؟

افسوس ! که شد دلبرو ، دردیدهٔ گریان
تحریرخیال خط اونقش برآبست .
بیدارشوای دیده ! که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست .
حافظ چه شد ارعاشق ورندست ونظرباز ؟
بس طور عجب لازمهٔ عهد شبابست !

زلفت هزاردل به یکی تارمو ببست
راه هزارچاره گر ، ازچارسو ببست .
شیدا ازآن شدم که نگارین ـ چوماه
ابرونمود وجلوه گری کرد و روببست.
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه ودرِ هرآرزو ببست .



یارب چه غمزه کرد صراحی ، که خون خم
بانعره‌های غلغلش اندر گلو ببست ؟
مطرب چه نغمه ساخت ، که درپردهٔ سماع
براهل وجد وحال ، درهای وهو ببست ؟

دانا چودید بازی این چرخ حقه باز ،
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست !

حافظ ! هرآنکه عشق نورزیده وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست !

خدا – چوصورت ابروی دلربای توبست
گشادِ کار من، اندر کرشمه‌های توبست .
هزارسروچمن را بخاك راه نشاند
زمانه ، تا قصب زرکش قبای توبست .
مراومرغ چمن‌را زدل ببردآرام
سحرگهان که دل هردو درنوای توبست .
زکارما ودل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح ، چودل دره صفای توبست .
هم ازنسیم توروزی گشایشی یابد
چه غنچه هر که دل تنگ درهوای توبست .
چونافه برذل مسکین من گره مفکن
که عهد باسر زلف گره گشای توبست .
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود ، که سررشته دررضای توبست .

تو خود حیات دگربودی ، ای زمان وصال !
خطا نگر که دل ، امید دروفای توبست .
« زدست جورتو– گفتم – زشهرخواهم رفت .»
بخنده گفت که : «حافظ، برو ! که پای توبست ؟»

خلوت گزیده را به‌تماشا چه حاجتست ؟
چون کوی‌دوست هست ، به صحرا چه‌حاجتست ؟



جانا ! به حاجتی که تراهست باخدای
آخردمی بپرس که مارا چه حاجتست !
ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست ،
درحضرت کریم ، تمنا چه حاجتست ؟
جام جهان نماست ضمیرمنیردوست :
اظهاراحتیاج‌خود ،آنجا، چه حاجتست ؟

محتاج فتنه نیست گرت قصدخون ماست۔
چون رخت ازآن تست ، به یغما چه حاجتست ؟



ای مدعی برو! که مرا باتوکار نیست
احباب حاضرند ، به اعدا چه حاجتست ؟
آن شد ، که بارِ منت ملاح بردمی ـ
گوهر چودست داد ، به‌دریا چه حاجتست !

حافظ ! توختم کن ، که هنر خود عیان شود
بامدعی نزاع ومحاجا چه حاجتست !

غمش تا دردلم مأوا گرفتست
سرم چون زلف اوسودا گرفتست .
لب چون آتشش آب حیاتست :
ازآن آب آتشی درما گرفتست.
شدم عاشق به بالای بلندش
که‌کار عاشقان بالا گرفتست .
زدریای دوچشمم ، گوهراشك،
جهان درلؤلؤ لالا گرفتست .
چوما درسایهٔ الطاف اوئیم
چرا اوسایه ازما وا گرفتست ؟

نسیم صبح، عنبربوست امروز۔
مگرجانان ره صحرا گرفتست ؟

حدیث حافظ ـ ای سروسمن بوی !ـ
به وصف قامتت بالا گرفتست .

رواق منظرچشم من ،آستانهٔ تست :
کرم نما وفرودآ ! که خانه خانهٔ تست .
به لطف ِ خال وخط ، ازعارفان ربودی دل
– لطیفه‌های عجب زیردام ودانهٔ تست ! –
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که‌آن مفرح یاقوت ، درخزانهٔ تست .
چه جای من ! که بلرزد سپهر شعبده باز
ازاین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست !
به تن مقصرم از دولت ملازمتت :
ولی خلاصهٔ جان ، خاك‌آستانهٔ تست .
من‌آن نیم که دهم نقد دل به هرشوخی :
درخزانه‌به ُمهرتوونشانهٔ‌تست .
توخود چه لعبتی – ای شهسوارشیرینکار !–
که توسنی‌چو فلك‌رام ِ تازیانهٔ تست ؟
سرود مجلست‌آندم فلك به رقص‌آرد
که شعرحافظ شیرین سخن ترانهٔ تست ...

بروبکارخود ای واعظ ، این چه فریادست ؟
مرا فتاده دل از کف ، ترا چه افتادست ؟

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ، ولی
اساس هستی من ، زین خراب ،آبادست .
به‌کام تا نرساند مرا لبت چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست .
گدای کوی تواز هشت خلد مستغنیست
اسیربند توازهردوعالم آزادست .

میان او— که خداآفریده است ازهیچ —
دقیقه‌ئیست که هیچ آفریده نگشادست .

دلا منال زبیدادعشق یار ،که یار
ترا نصیب ، همین کرده است واین دادست .

بروفسانه مخوان وفسون مدم ، حافظ !
کزین فسانه وافسون مرا بسی یادست .

تا سرزلف تودردست نسیم افتادست ،
دل سودا زده ازغصه دونیم افتادست .
چشم جادوی توخود عین سواد سحرست ،
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست .
دل من درهوس روی تو—ای مونس جان !—
خاك راهیست که دردست نسیم افتادست .
آنکه جز کعبه مقامش نبد ، از یاد لبت
بردرمیکده دیدم که مقیم افتادست .
حافظ گمشده‌را باغمت—ای جان عزیز !—
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست !

بی مهررخت ، روزِ مرا نورنماندست .
وزعمر، مرا جز شب دیجورنماندست .
وصل تواجل ازسرِ ما دورهمی داشت
ازدولت هجر تو کنون دور نماندست .
در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست ،
گوخون جگرریز ، که معذورنماندست .
صبرست مرا چاره زهجران تو– لیکن
چون صبرتوان کرد ؟ که مقدورنماندست.
منبعد چه سود ارقدمی رنجه کند دوست ؟
چشم من دلخون شده معمورنماندست .
نزدیك شدآن دم که رقیبان‌به‌تو گویند :
«ـ دورازدرت ،آن خستهٔ رنجورنماندست !»

حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده :
ماتم زده را داعیهٔ سورنماندست .

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست!
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست !
غلام همت آنم که ، زیر چرخ کبود
زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست .
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست :
رضا به داده بده ، وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست .
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست .

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل ، که جای فریادست !



چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها دادست
که : ای بلند نظر شاهباز سدره نشین !
نشمین تو، نه این کنج محنت آبادست :
ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست .



حسد چه می برد آن سست نظم بر حافظ ؟
قبول خاطر و لطف سخن ، خدا دادست .

باغ مرا چه حاجت سرو وصنوبرست ؟
شمشاد سایه پرور من از که کمترست ؟

دی داد وعده وصلم و درسرشراب داشت
امروزتاچه گوید وبازش چه درسرست .

ای نازنین من ! تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال تر ازشیرمادرست ؟

چون نقش غم زدوربیبنی ، شراب خواه ؛
تشخیص کرده‌ایم ومداوا مقررست .
ما باده می‌خوریم وحریفان غم جهان
روزی بقدرهمت هر کس میسرست .
ازآستان پیرمغان سرچرا کشم ؟ـ
دولت دراین سرا و گشایش درین درست !



یك نکته بیش نیست غم عشق واین عجب
کزهرزبان که می‌شنوم نامکررست !
در کوی ما شکسته دلی می‌خرند وبس ـ
بازارخود فروشی ازآنسوی دیگرست .

حافظ ! چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر ازشهد وشکرست !

به جان خواجه وحق قدیم وعهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست !
سرشك من که زتوفان نوح دست ببرد
زلوح سینه نیارست نقش مهرتو شست .
بکن معامله‌ئی وین دل شکسته بخر
که باشکستگی ارزد به صدهزار درست .
شدم زعشق تو شیدای کوه و دشت و ، هنوز
نمی کنی به ترحم نطاق سلسله سست .

دلا طمع مبرازلطف بی‌نهایت دوست:
چولاف عشق زدی ، سر بباز چابك وچست
ملامتم بخرابی مکن ، که مرشد عشق
حوالتم به خرابات کرد روزنخست .

مرنج حافظ وازدلبران وفا کم جوی ،
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست ؟

المنةلله که درِ میکده بازست،
وین سوخته‌را بردرآن ، روی نیازست .
خم‌ها همه درجوش وخروشند زمستی
وآن می که درآنجاست ، حقیقت ، نه مجازست



رازی که برخلق نهفتیم ونگفتیم
بادوست بگوئیم ، که اومحرم رازست .
بردوخته‌ام چشم نیازازهمه عالم
تادیدهٔ من بررخ زیبای توبازست .
شرح شکن زلف خم اندرخم جانان
کوته نتوان کرد ، که این قصه درازست .

ای مجلسیان ! سوزدل حافظ مسکین
ازشمع بپرسید که درسوزو گدازست .

حال دل با تو گفتنم هوسست.
خبر دل شنفتنم هوسست .
شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوسست .
از برای شرف ، به نوك مژه
خاك راه تو رُفتنم هوسست .
وه که دردانه‌ئی چنین نازك
درشب تار سفتنم هوسست !

ای صبا ! امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوسست
طمع خام بین، که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوسست .

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوسست .

دراین زمانه ، رفیقی که خالی ازخلل است
صراحی می‌ناب وسفینهٔ غزلست .
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست !
پیاله گیر که عمرعزیز بی‌بدلست !
بگیرطرهٔ مه طلعتی وقصه مخوان
که : «سعدونحس زتأثیرزهره وزحلست !»
خلل پذیربود هربنا که می‌بینی
مگربنای محبت که خالی ازخللست .

به هیچ دورنخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ مامست بادهٔ ازلست !

گل دربر و می‌در کف و معشوقه به‌کامست .
سلطان جهانم- به چنین روز- غلامست .
گوشمع میارید درین جمع ، که‌امشب
درمجلس ما، ماهِ رخِ دوست تمامست .
گوشم همه برقول نی ونغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست .
درمجلس ما عطر میامیز، که جان را
هرلحظه ز گیسوی توخوشبوی مشامست .

ازننگ چه گوئی ؟ که مرا نام ، زننگست !
وزنام چه پرسی ؟ که مرا ننگ زنامست !
می‌خواره‌وسرگشته و رندیم ونظرباز ،
وآنکس که چومانیست درین شهر ، کدامست ؟
بامحتسبم عیب مگوئید ، که اونیز
پیوسته چوما درطلب شرب مدامست

درمذهب ما باده حلالست ، ولیکن
بی روی تو- ای سرو گلندام !- حرامست .
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست .

حافظ ! منشین بی‌می ومعشوقه زمانی
کایام گل وياسمن و، عید صیامست .

بکوی میکده هرسالکی که ره دانست
در دگرزدن ، اندیشهٔ تبه دانست .
زمانه افسر رندی نداد، جزبه کسی
که سرفرازی عالم‌دراین کله دانست .
برآستانهٔ میخانه هر که یافت سری ،
زفیض جام می ، اسرارخانقه دانست .
خوش‌آن نظر ، که لب جام و روی‌ساقی‌را
هلال یکشبه وماه چارده دانست .
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ،
چراکه شیوهٔآن ترك دلسیه دانست .
ورای طاعت دیوانگان زما مطلب
که شیخ مذهب ما ، عاقلی گنه دانست .
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان،
بجای محتسب وشیخ ، پادشه دانست !

عارف ، ازپرتو می، رازنهانی دانست .
[گوهرهر کس ازین لعل توانی دانست!]
شرح مجموعهٔ گل ، مرغ سحرداند وبس
که نه هر کو ورقی‌خواند ، معانی‌دانست .
سنگ و گل را کند ازیمن نظرلعل وعقیق،
هر که قدرنفس بادیمانی دانست .
ای که ازدفتر«عقل»آیت «عشق»آموزی !
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست .



می بیاور ! که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست .
آن شد اکنون ، که زافواه انام اندیشم :
محتسب نیزازاین عیش نهانی دانست .



عرضه کردم دوجهان بردل‌کارافتاده :
بجزازعشق تو ، باقی همه فانی دانست
دلبر، آسایش ما، مصلحت وقت ندید
ورنه ازجانب ما دلنگرانی دانست .☆

☆مقطع :
حافظ این گوهرمنظوم که ازطبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

به دام زلف تو ، دل مبتلای خویشتنست !
بکش بغمزه ، که‌اینش سزای خویشتنست ؟
بجانت – ای بت شیرین من ! – که من چون شمع
شبان تیره ، مرادم فنای خویشتنست .
گرت زدست برآید ، مراد خاطرِما
برآر زود ، که خیری برای خویشتنست .

چوراهِ عشق زدی ، باتو گفتم ای بلبل :
«مزن ! که این گل‌خودرو برای خویشتنست.»
به مشك چین وچگل نیست حسن گل محتاج
که نافه‌هاش زبند قبای خویشتنست .

۵

بسوخت حافظ و، درشرط عشق وجانبازی
هنوزبرسرعهد ووفای خویشتنست .

لعلِ سیرابِ بخون تشنه ، لب یارمنست .
وزپی دیدن او ، دادنِ جان کارمنست .
شرم ازآن چشم سیه بادش ومژگان دراز
هرکه دل بردن اودید و درانکارِ منست !

شربت قندوگلاب ازلب یارم فرمود
نرگس او- که طبیب دل بیمارمنست —.
بندهٔ طالع خویشم ، که دراین قحطِ وفا
عشق آن لولی سرمست ، خریدارمنست .

باغبان ! همچونسیمم ز درِ باغ مران
کاب گلزارتو ازاشکِ چوگلنارمنست .

آنکه درطرزِ غزل نکته بهحافظ آموخت
یارِشیرین سخنِ نادره گفتار منست .

روزگاریست که سودای بتان دین منست.
غم این‌کار، نشاط دل غمگین منست.

دیدن روی ترا دیدهٔ‌جان می‌باید؛
این ، کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست؟
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد،
خلق را، ورد زبان، مدحت وتحسین منست.
یار ما باش، که زیب فلك وزینت دهر
ازمه روی تو واشك چوپروین منست.



یارب ! این کعبهٔ مقصود ، تماشا گه کیست
که مغیلان طریقش گل ونسرین منست ؟
دولت فقر-خدایا ! ـ به‌من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت وتمکین منست.

حافظ! ازحشمت پرویز دگرقصه مخوان
که لبش جرعه کش خسروشیرین منست.

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست،
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست .
گرم ترانهٔ چنگ وصبوح نیست، چه باك!
نوای من، بهسحر، آهِ عذرخواه منست .

غرض زمسجد ومیخانه‌ام، وصال شماست
جزین خیال ندارم — خدا گواه منست—.
زپادشاه و گدا فارغم بحمدالله :
گدای خاك درِ دوست پادشاه منست.
مرا گدای توبودن زسلطنت‌خوشتر
که ذل جور وجفای تو، عزوجاه منست.
ازآن زمان که برین‌آستان نهادم روی
فرازمسند خورشید جایگاه منست.
مگربه‌تیغ اجل خیمه بر کنم، ورنه
رمیدن از در دولت نه‌رسم وراه منست.

گناه اگرچه نبود اختیارما، حافظ!
تو درطریق ادب کوش و گو: «گناه منست!»

دل ، سراپردهٔ محبت اوست .
دیده، آئینه‌دار طلعت اوست .
من که سردرنیاورم به‌دو کون،
گردنم زیربارمنت اوست.
تو وطوبا و، ما وقامت یار
— فکرهر کس بقدر همت اوست!—
بی‌خیالش مباد منظرچشم
زانکه این گوشه، خاص خلوت اوست.
من ودل گرفناشویم چه‌باك ؟
غرض اندرمیان سلامت اوست!
دورمجنون گذشت ونوبت ماست
[هر کسی پنجروزه نوبت اوست!]
گرمن آلوده دامنم چه عجب؟
همه عالم گواه عصمت اوست!

فقرظاهرمبین ، که حافظ را
سینه، گنجینهٔ محبت اوست.

آن پیك نامور که رسید ازدیاردوست،
آورد حرز جان زخط مشکبار دوست.
جان دادمش به‌مژده وخجلت همی‌برم
زین نقد کم‌عیار که کردم نثاردوست.

گرباد فتنه هردوجهان را بهم زند
ما وچراغ چشم وره انتظار دوست.

کحل‌الجواهری بمن آر ــ ای نسیم صبح! ــ
زان خاك نیکبخت که شد رهگذار دوست.

مائیم وآستانهٔ عشق وسر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کناردوست !

دشمن به‌قصدحافظ اگردم زند چه‌باك؟
منت خدای را که نیم شرمسار دوست !

صبا! اگر گذری افتدت به کشور دوست ،
بیار نفخه‌ئی از گیسوی معنبر دوست .
بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست!
وگرچنانچه درآن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست .
دل صنوبریم همچو بید لرزانست
زحسرت قد وبالای چون صنوبر دوست.
من گدا وتمنای وصل او؟ — هیهات!
مگر به خواب ببینم جمال ومنظر دوست!
اگرچه دوست به‌چیزی نمی‌خرد مارا،
به‌عالمی نفروشیم موئی از سر دوست .

چه باشد ار شود ازقید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام وچاکر دوست؟

سرِ ارادت ما ، وآستان حضرت دوست
که هرچه برسرما می‌رود ارادت اوست .
نظیرِدوست‌ندیدم، اگرچه ازمه ومهر
نهادم‌آینه‌ها دربرابرِرخ دوست .
زبان ناطقه دروصف حسن اولال است
چه جای‌کلک بریده زبان بیهده گوست !
نثار روی تو ، هر برگ گل که در چمن است !
فدای قد تو ، هرسروبن که بر لب جوست !

نه من سبو کش این دیرِرند سوزم وبس ،
بسا سرا که دراین‌آستانه سنگ وسبوست !
صبا زحال دل تنگ ما چه شرح کند
که چون شکنج ورق‌های غنچه ، توبرتوست .

نه این زمان دل حافظ درآتش طلب است
که داغدار ازل ، همچولالهٔ خود روست !

مرحبا ای پیك مشتاقان ! بگوپیغام دوست
تا کنم جان ازسر رغبت فدای نام دوست !

سرزمستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون‌من در ازل یکجرعه خورد ازجام دوست .
گر دهد دستم ، کشم دردیده همچون توتیا
خاك راهی کان مشرف گردد ازاقدام دوست .

میل من سوی وصال ومیل اوسوی فراق ،
ترك‌کام خود گرفتم تا برآید کام دوست .
حافظا ! با درد او می‌سوز وبی‌درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد، بی‌آرام ِ دوست .

روی تو کس ندید وهزارت رغیب هست .
درغنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست .
گر آمدم به کوی تو، چندان غریب نیست :
چون من، درین دیار هزاران غریب هست .
هرچند دورم ازتو– که دورازتو کس مباد !–
لیکن امید وصل توام عنقریب هست ؛
عاشق که شد که یار به حالش نظرنکرد ؟
ای خواجه ! درد نیست ، وگرنه طبیب هست !

فریاد حافظ این همه ،آخربه هرزه نیست :
هم قصه‌ئی غریب وحدیثی عجیب هست .

یارب ! آن شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست ؟
جان ما سوخت ، بپرسید که جانانهٔ کیست .
بادهٔ لعل لبش — کزلب من دورمباد ! —
راح روح که وپیمان ده پیمانهٔ کیست ؟
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید — خدا را — که به پروانهٔ کیست .
یارب ! آن شاهوشِ ماهرخِ زهره جبین
درِ یکتای که و گوهرِ یکدانهٔ کیست ؟
آن می لعل — که ناخورده مرا کرد خراب —
همنشین که وهمکاسه وهمخانهٔ کیست ؟
میدهد هر کسش افسونی و، معلوم نشد
تا دل نازك او مایل افسانهٔ کیست .

گفتم : «آه ازدل دیوانهٔ حافظ بی‌تو !»
زیرلب خنده زنان گفت که : «دیوانهٔ کیست ؟»

امروز، شاهِ انجمن دلبران یکیست .
دلبر اگر هزار بود، دلبر آن یکیست.
خلقی زبان به دعوی عشقش گشاده‌اند ،
ای‌من غلام آن که دلش با زبان یکیست !
گر بهر آن یکی دل ودین داده‌ام به باد
عیبم مکن ! که حاصل هردوجهان یکیست .
سودائیان عالم پندار را بگوی :
«– سرمایه کم کنید ، که سود وزیان یکیست !»

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر،
دولت در آن سراست که باآستان یکیست .

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست :
دررهگذری نیست که ، دامی زبلا نیست !
زاهد دهدم توبه زروی تو— زهی روی :
هیچش زخدا شرم و ز روی توحیا نیست ! —
روی تومگر، آینهٔ لطف الهی است
— حقا که چنین است ودرین ، روی وریا نیست .—
چون چشم تودل می‌برد از گوشه نشینان ،
دنبال توبودن گنه ازجانب ما نیست .

عاشق چه کند گرنخورد تیرملامت ؟
— با هیچ دلاور، سپرِ تیرِ قضا نیست ! —
درصومعهٔ زاهد ودرخلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تومحراب دعا نیست .
ازبهرخدا زلف میارای !— که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست .

بازآی که بی‌روی تو— ای شمع دلفروز!—
دربزم حریفان اثرنور و ضیا نیست .
تیمارِ غریبان سبب ذکرِ جمیلست
جانا ! مگراین قاعده درشهرشما نیست ؟
ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ !
فکرت مگرازغیرت قرآن خدا نیست ؟

زاهد ظاهرپرست ازحال ماآگاه نیست
درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست .
درطریقت ، هرچه پیش‌سالك آید خیرِ اوست:
درصراط‌المستقیم ایدل ، کسی گمراه نیست .

این چه استغناست یارب ، وین چه قادرحاکمیست
کاین همه زخمِ نهان هست ومجال آه نیست!

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش ؟
زین معما هیچ دانا درجهان آگاه نیست .

صاحب دیوان ماگویا نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا ، نشان حسبةلله نیست .
هر که خواهد گو بیا و ، هر که خواهد گو برو :
گیرودار و حاجب ودربان دراین درگاه نیست .

هرچه هست از قامت ناسازِ بی‌اندامِ ماست
ورنه ، تشریف توبربالای کس کوتاه نیست .

بردرمیخانه رفتن، کارِ یکرنگان بود
خود فروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست .
بندهٔ پیرخراباتم که لطفش دایم است
ورنه ، لطف شیخ وزاهد ، گاه هست وگاه نیست .

حافظ اربرصدرننشیند ، زعالی همتی است :
عاشقِ دُردی‌کش اندربند مال وجاه نیست !

بحریست بحرِ عشق، که هیچش کناره نیست
وانجا جزآنکه جان بسپارند ، چاره نیست .
آن دم که دل به‌عشق دهی، خوش دمی بود :
درکارخیرحاجت هیچ استخاره نیست .
ما را به منعِ عقل مترسان و می بیار
کان شحنه ، درولایت ما ، هیچ‌کاره نیست .
فرصت شمرطریقهٔ رندی ، که این نشان
چون راهِ گنج، برهمه کس آشکاره‌نیست .



رویش به چشم پاك توان دید — چون هلال —
هردیده ، جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست .

ازچشم خود بپرس که ما را که می کشد ،
جانا ! گناه طالع وُجرم ستاره نیست.
نگرفت درتو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم ازسنگ خاره نیست !

روشن ازپرتو رویت نظری نیست که نیست .
منت خاك درت بربصری نیست که نیست .
ناظرروی تو صاحبنظرانند ؛ ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست .
نه من دلشده ازدست توخونین جگرم :
ازغم عشق‌تو، پرخون ، جگری نیست که نیست .
کمر کین من خسته چه بندی ، که ز مهر
برمیان دل وجانم کمری نیست که نیست .
تا بدامن ننشیند زنسیمت گردی ،
سیل اشك ازنظرم بر گذری نیست که نیست .
اشك غماز من ار سرخ برآمد چه عجب ؟—
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست !
تا دم ازشام سرزلف توهرجا نزند ،
با صبا گفت وشنیدم سحری نیست که نیست .

من ازین طالع شوریده به رنجم ، ورنه
بهره‌مند ازسر کویت دگری نیست که نیست .
مصلحت نیست که ازپرده برون افتد راز ،
ورنه ، درمحفل رندان ، خبری نیست که نیست .
آب چشمم که براومنت خاك درتست
زیرصد منت اوخاك دری نیست که نیست .
از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ؛
ورنه ، ازضعف ، درآنجا اثری نیست که نیست .

نازکان را سفرِ عشق حرام است ، حرام !
که به‌هر گام ـ دراین ره ـ خطری نیست که نیست
ازسر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندردلِ بی دل، سفری نیست که نیست .



بجز این نکته که « حافظ زتو ناخشنودست »
درسراپای وجودت هنری نیست که نیست .

حاصل‌کار گه ِ کون ومکان اینهمه نیست .
باده پیش‌آر! که اسباب جهان اینهمه نیست .
دولت‌آنست که بی‌خون دل آید به کنار
ورنه، با سعی وعمل، باغ جنان اینهمه نیست .
پنج روزی که دراین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی ، که زمان اینهمه نیست .
منت سدرهٔ طوبا ز پی سایه مکش
که چوخوش بنگری — ای سرو روان !— اینهمه نیست

زاهد! ایمن مشواز بازی غیرت ، زنهار !
که ره ِ صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست.
ازدل وجان شرف ِ صحبت جانان غرض است؛
همه این است ، وگرنه دل وجان اینهمه نیست .
ازتهتك مکن اندیشه و، چون گل خوش باش
زانکه تمکین ِ جهان گذران اینهمه نیست.

دردمندی چومن ِ سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریروبیان اینهمه نیست .
برلب بحر فنا منتظریم ، ای ساقی
فرصتی دان! که زلب تا به دهان اینهمه نیست .
نام حافظ رقم نیك بذیرفت ، ولی
پیش رندان، رقم ِ سود وزیان اینهمه نیست .

جز آستان توام درجهان پناهی نیست .
سرمرا، بجزاین در، حواله گاهی نیست .
چنین که در همه سو دامِ راه می‌بینم
به ازحمایت زلف، توام پناهی نیست .
عنان کشیده رو- ای پادشاه کشورحسن !-
که نیست بر َسرراهی که دادخواهی نیست .
غلام نرگسِ جماش آن سهی سروم
که ازشراب غرورش بکس نگاهی نیست .



عقابِ جور، گشاده‌ست بال برهمه شهر ،
کمان گوشه نشینی وتیرآهی نیست .

خزینهٔ دل حافظ به زلف وخال مده
که‌کارهای چنین ، حد هرسیاهی نیست .

دردیر مغان آمد یارم، قدحی دردست ؛
مست ازمی و، میخواران ازنرگس مستش مست .
ازنعل ِ سمند اوشکل ِ مه نو پیدا
وزقد بلند او بالای صنوبر پست .
گرغالیه خوشبوشد ، در گیسوی اوپیچید
ور وسمه کمان کش شد، با ابروی اوپیوست .

آخرزچه گویم هست باخود نظرم ؟ چون نیست !
وزبهرچه گویم نیست با او نظرم ؟ چون هست !
شمع دل دمسازان بنشست ، چواوبرخاست .
فریاد نظربازان برخاست ، چواوبنشست .

بازآی که بازآید عمر ِ شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز ، تیری که بشد ازشست .

زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب ومست
پیرهن چاك وغزلخوان وصراحی دردست
نرگسش عربده جوی ولبش افسوس کنان
نیم شب مست به بالین من آمد بنشست
سرفرا گوش من آورد وبه آوازحزین
گفت : «ای عاشق شوریدهٔ من ! خوابت هست ؟
«عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
«کافر عشق بود گر نشود باده پرست !»

بروای زاهد وبر دُرد کشان خرده مگیر
که ندادند جزین تحفه به ما ، روز الست .
آنچه کردند به‌پیمانهٔ ما نوشیدیم،
اگر از خمر بهشت است و گر ازبادهٔ مست .

خندهٔ جام می و زلف گرهگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست !

شکفته شد گلِ حمرا و گشت بلبل مست.
صلای سرخوشی ، ای صوفیان باده پرست !
اساس توبه که درمحکمی چوسنگ نمود
ببین که جامِ زُجاجی چگونه‌اش بشکست !



به بال وپر مرو از ره، که تیرِ پرتابی
هوا گرفت زمانی ، ولی به خاك نشست .



زبان‌کلك تو۔ حافظ !۔ چه شکرآن گوید
که تحفهٔ سخنش می‌برند دست به دست!

مطلب طاعت وپیمانِ درست ازمنِ مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روزِ الست .
من همان دم که وضوساختم ازچشمهٔ عشق
چارتکبیرزدم یکسره برهرچه که هست !
می بده تادهمت آگهی از سرقضا
که به روی که شدم عاشق وازبوی که مست :
جان فدای دهنت باد ! — که درباغ نظر
چمن آرای جهان ، خوشترازین غنچه نبست .
بجز آن نرگس مستانه — که چشمش مرساد !
زیرِ این طارم فیروزه، کسی خوش ننشست .
حافظ ازدولت عشق توسلیمانی یافت ؛
یعنی ازوصل تواش نیست بجزباد به دست !

دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت ،
بشکست عهد و ازغم ما هیچ غم نداشت ؟
یارب ، مگیرش !ـ ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت وحرمت صید حرم نداشت !ـ
برمن جفا زبختِ بد آمد ؛ وگرنه ، یار
حاشا که رسم لطف وطریق کرم نداشت !

دل اینهمه جفا که به خواری کشید ازاو
هرجا که رفت ، هیچکسش محترم نداشت .



خوشبخت رندِ مست !ـ که دنیا و آخرت
برباد داد وهیچ غم بیش وکم نداشت .
ساقی ! بیارباده وبا مدعی بگو :
«انکارِ ما مکن — که چنین جام ، جم نداشت

حافظ ! ببرتو گوی فصاحت، که مدعی
هیچش هنرنبود وخبرنیزهم نداشت !

بروای زاهد ودعوت مکنم سوی بهشت
که خدا خود ز ازل بهربهشتم بسرشت .
لذت حورِ بهشت ولب حوضش نبود
هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت .
منعم ازمی مکن ـ ای صوفی صافی ! — که حکیم
درازل طینت مارا به می صاف سرشت .
صوفی صاف ، بهشتی نبود ـ زانکه چومن
خرقه درمیکده‌ها رهنِ میِ ناب نهشت .
تووتسبیح ومصلا ورهِ زهد و ورع ،
من ومیخانه و ناقوس ورهِ دیر و کنشت !
حافظا ! لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ زغم دوزخ وشادی بهشت !

عیب رندان مکن– ای زاهد پاکیزه سرشت ! –
که گناه دگری برتو نخواهند نوشت .
من اگرنیکم اگربد ، توبروخود را باش :
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت .
ناامیدم مکن ازسابقهٔ روز ازل:
توچه دانی که پس پرده که خوبست ، که زشت ؟
نه من ازخانهٔ تقوی بدرافتادم وبس :
پدرم نیزبهشت ابد ازدست بهشت .
همه کس طالب یارست – چه هشیار چه مست –
همه جا خانهٔ عشق است– چه مسجدچه کنشت–.
باغ فردوس لطیف است ، ولیکن زنهار
توغنیمت شمراین سایهٔ بید ولب کشت !

سرتسلیم من وخاك درمیکده‌ها ؛
مدعی گرنکند فهم سخن ، گوسروخشت !
حافظا ! روزاجل گربکف آری جامی
یکسراز کوی خرابات برندت به بهشت !

کنون که می‌دمد ازبوستان نسیم بهشت ،
من وشراب فرحبخش ویار حورسرشت .
گدا چرا نزند لاف سلطنت ، امروز
که خیمه سایهٔ ابرست وبزمگه لب کشت ؟
چمن حکایت اردی‌بهشت می گوید ؛
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت .
به می عمارت دل کن ! که این جهان خراب
برآن سرست که ازخاك ما بسازد خشت .
وفا مجوی زدشمن ! — که پرتوی ندهد
چوشمع صومعه افروزی ازچراغ کنشت !

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست ؛
که آگهست که تقدیربرسرش چه نوشت ؟
قدم دریغ مدارازجنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست ، می‌رود به بهشت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت ؟
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین ،
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت .
بر شمع نرفت از گذر آتش دل ، دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت !

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت،
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت .

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید :
«— هیهات ، که درد تو ز قانون شفا رفت !»
ای دوست ! به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان بیش که گویند که «از دارفنا رفت» .

شربتی ازلب لعلش نچشیدیم وبرفت .
روی مه طلعت او سیر ندیدم وبرفت .
گوئی ازصحبت ما نیك به تنگ آمده بود :
بار بربست ، به گردش نرسیدیم وبرفت .
شد چمان درچمن حسن ولطافت ، لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم وبرفت .
عشوه می‌داد که: «از کوی ارادت نروم» —
دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم وبرفت ؟
«سرزفرمان خطم — گفت — مکش تا نروم» —
ما سرخویش زخطش نکشیدیم وبرفت !
گفت : «ازخود ببرد هر که وصالم طلبد» —
ما به امید وی ازخود ببریدیم وبرفت !
همچوحافظ همه شب ناله وافغان کردیم
کای دریغا ! به وداعش نرسیدیم وبرفت ...

گر ز دست موی مشکینت خطائی رفت، رفت.
ور ز هندوی شما برما جفائی رفت، رفت.
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت، سوخت.
جور شاه کامران گر بر گدائی‌رفت، رفت.
عشق بازی را تحمل باید ـ ای دل، پای دار!
گر ملالی بود، بود و گر خطائی رفت، رفت.
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد؛
ور میان جان و جانان ماجرائی رفت، رفت.
در طریقت، رنجش خاطر نباشد ـ می بیار!
هر کدورت را که بینی، چون صفائی رفت، رفت.



عیب حافظ گو مکن زاهد! که رفت‌ازخانقاه :
پای‌آزادان چه بندی! گر به‌جائی رفت، رفت . . .

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت.
شمع خموش خلوتیان، باز در گرفت.
آن شمع سر گرفته، دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده ، جوانی ز سر گرفت.
هر سروقد که بَر مه وخور جلوه می‌فروخت،
چون تو درآمدی، پی کار دگر گرفت.
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود،
عیسی دمی ـ خدا بفرستاده ـ بر گرفت .
آن عشوه داد عشق، که مفتی ز رَه برفت
وان لطف کرد دوست، که دشمن حذر گرفت.
زین قصه، هفت گنبد افلاك پر صداست؛
کوته نظر نگر، که سخن مختصر گرفت!

حافظ ! تو این دعا ز که آموختی، که یار
تعویذ کرد شعر تو، و آنرا به زر گرفت ؟

حسنت به‌اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری! به‌اتفاق، جهان می‌توان گرفت .
می خواست گل که دم زند ازرنگ وبوی تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت .
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا! که سر دلش در زبان گرفت.



فرصت نگر ، که فتنه چو درعالم اوفتاد
عارف به‌جام می زد و از غم کران گرفت.
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی درآن گرفت.

چون لاله ، کج نهاد کلاه طرب ز کبر
هر داغدل کـه بادهٔ چون ارغوان گرفت .
می ده! که هر که آخرکار جهان بدید
ازغم سبك برآمد ورطل گران گرفت.
می ده به‌جام جم، که صبوح صبوحیان
چون پادشه به‌تیغ زر افشان جهان گرفت.

خواهم شدن به‌کوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت.
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت.

زین آتش نهفته که درسینهٔ من است
خورشید، شعله‌ئیست که بر آسمان گرفت

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

ساقی ! بیارباده که ماه صیام رفت .
درده قدح ، که موسم ناموس ونام رفت .
عمر عزیز رفت ، بیا تاقضا کنم
عمری که بی‌حضور صراحی وجام رفت .
درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود ؟
می‌ده که عمردر سرسودای خام رفت .
مستم کن آنچنان که ندانم زبیخودی
درعرصهٔ خیال که آمد ، کدام رفت .
بربوی آنکه جرعهٔ جامی به ما رسد ،
درمصطبه دعای توهرصبح وشام رفت .
دل‌را ــ که مرده بود ــ حیاتی زنورسید
تابوئی ازنسیم میش درمشام رفت .
زاهد غرورداشت ، سلامت نبرد راه ؛
رند از ره نیازبه دارالسلام رفت
زاهد ! تودان وخلوت تنهائی رتیاز ؛
عشاق‌را حواله به عیش مدام رفت .

نقد دلی که بود مرا ، صرف باده شد ؛
قلب سیاه بود وازآن درحرام رفت .
دیگر مکن نصیحت حافظ ، که ره نیافت
گم گشته‌ئی که بادهٔ عشقش به‌کام رفت !

شنیده‌ام سخنی خوش ، که پیر کنعان گفت :
«فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت !» .
فغان ! که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترکِ صحبت یاران خود چه آسان گفت !
نشان یارسفر کرده از که پرسم باز ؟
که هرچه گفت بَریدِ صبا ، پریشان گفت .
حدیث هول قیامت — که گفت واعظ شهر —
کنایتی است که از روزگار هجران گفت .



بیار بادهٔ گلگون ! که پیرمیکده ، دوش
بسی حدیث زعفو رحیم ورحمان گفت .
« — غم کهن به میِ سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست ! » [پیر دهقان گفت]



که گفت «حافظ ازاندیشهٔ توآمد باز» ؟
من این نگفته‌ام. آنکس که گفت ، بهتان گفت.
من ومقام رضا — بعد ازاین ـ و شُکرِ رقیب :
که دل به درد توخو کرد وترك درمان گفت .

صبحدم ، مرغ چمن با گلِ نوخاسته گفت :
«ناز کم کن! که درین باغ بسی چون تو شکفت.»
گل بخندید که : «از راست نرنجیم ، ولی
«هیچ عاشق سخنِ سرد به معشوقه نگفت !
«گر طمع داری از آن جام مرصع میِ لعل،
«در و یاقوت به نوك مژه‌ات باید سفت !»



در گلستان ارم ـ دوش ـ چو از لطف هوا
زلف سنبل زنسیم سحری می‌آشفت ،
گفتم : «ای مسند جم ! جام جهان بینت کو ؟»
گفت : «افسوس که آن دولت بیدار بخفت !»



تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاك درِ میخانه‌برخساره نرفت .
اشك حافظ خرد وصبر به دریا افکند
چه کند ؟ سوز غم عشق نیارست نهفت .

سخن عشق نه آنست که آید به زبان ،
ساقیا ! می‌ده و کوتاه کن این گفت وشنفت .

یارب ! سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید وبرهاندم ازچنگ ملامت .
خاك ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت .



درویش ! مکن ناله ز شمشیرِ احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت !
درخرقه زن آتش ، که خم ابروی ساقی
برمی‌شکند گوشهٔ محراب امامت .



فریاد ! که از شش جهتم راه ببستند
آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت .
ای‌آنکه به تقریر وبیان دم زنی ازعشق !
ما باتو نداریم سخن ، خیز وسلامت !

حاشا که من ازجور وجفای توبنالم :
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت !
امروز که دردست توام ، مرحمتی کن ـ
فردا که شوم خاك ؛ چه سود اشك ندامت ؟

کوته نکند بحث سرزلف توحافظ :
پیوسته شد این سلسله تا صبح قیامت .

ای هدهد صبا ! به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت !
حیف است طایری چوتو ، در خاکدانِ غم :
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت .



ای غایب از نظر که شدی همنشین دل !
می گویمت دعا وثنا می‌فرستمت .
هرصبح و شام قافله‌ئی از دعای خیر
درصحبت شال و صبا می‌فرستمت .
درراه عشق ، مرحلهٔ قرب وبعد نیست :
می‌بینمت عیان ودعا می‌فرستمت .
تالشکر غمت نکند ملك دل خراب،
جان عزیز خود به فدا می فرستمت .
تا مطربان زشوق منت آگهی دهند،
قول وغزل به ساز ونوا می‌فرستمت .
درروی خود تفرج صنع خدای کن :
آئینهٔ خدای نما می‌فرستمت .
هردم غمی فرست مرا وبگو به ناز :
«این تحفه از برای خدا می‌فرستمت !»

ساقی بیا ، که هاتف غیبم به مژده گفت :
« ــ با درد صبر کن که دوا می فرستمت !
« حافظ ! سرود مجلس ماذکر خیرِ تست ،
«تعجیل کن که اسب وقبا می‌فرستمت !»

ای غایب از نظر ! به خدا می‌سپارمت .
جانم بسوختی وبجان دوست دارمت .
تا دامن کفن نکشم زیرپای خاك
باور مکن که دست زدامن بدارمت .
گربایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت !
خونم بریز و ازغم هجرم خلاص کن :
منت پذیرِ غمزۀ خنجر گذارمت .
بارم ده از کرم بَرِ خود ، تا به سوز دل
درپای ، دم به دم، گهر از دیده بارمت .
صد جوی آب بسته‌ام ازدیده درکنار
بربوی تخم مهر که دردل بکارمت .
محراب ابروان بنما ، تا سحر گهی
دست دعا برآرم ودر گردن آرمت .

حافظ! شراب وشاهد ورندی نه کارِ تست
فی‌الجمله می کنی وفرومی گذارمت .

چه لطف بود ، که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ؟
به نوك خامه رقم کردهای سلام مرا
— که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت ! —
نگویم «ازمن‌بیدل به سهو کردی یاد»
که درحساب خرد ، سهو نیست برقلمت .
همیشه وقت تو—ای عیسی صبا !— خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد به دمت !

دلم مقیم درِ تست، حرمتش میدار
به شکرآنکه خدا داشتست محترمت .
بیا که باسرزلفت‌قرار خواهم کرد
که گرسرم برود برندارم ازقدمت .
روان تشنهٔ مارا به‌جرعه‌ئی دریاب
چومی‌دهند زلال خضربه جام جمت .
صبا زروی تو باهر گلی حدیثی کرد
— رقیب کی ره غماز داد درحرمت ؟ —
زحال ما دلت آگه شود مگر ، وقتی
که لاله بردمد ازخاك کشتگانِ غمت .



کمین گهست و ، توخوش تیزمی روی — حافظ !
مکن ! که گرد برآید ز شه رهِ عدمت .

زان یار دلنوازم شکریست باشکایت
[گر نکته دان عشقی، خوش بشنو این حکایت] :
بی‌مزد بود ومنت هرخدمتی که کردم؛
یارب ! مباد کس‌را مخدوم بی‌عنایت !

درزلف چون کمندش ـ ای دل ! ـ مپیچ! کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم وبی‌جنایت !



رندان تشنه لب‌راآبی نمی دهد کس :
گویا ولی شناسان رفتند ازاین ولایت .
ای‌آفتاب خوبان ! می‌سوزد اندرونم ،
یك ساعتم بگنجان درسایهٔ عنایت .
چشمت به غمزه مارا خون خورد ومی پسندی ؛
جانا ! روا نباشد خونریزرا حمایت .
هرچند بردی‌آبم، روی ازدرت نتابم :
جورازطبیب خوشتر کزمدعی رعایت .

این راه را ، نهایت ، صورت کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش است دربدایت !
ازهرطرف که رفتم جزوحشتم نیفزود ،
زنهار ازاین بیابان وین راه بی‌نهایت !
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ؛
ازگوشه‌ئی برون آی، ای کوکب هدایت !
عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت .

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت .
خرابم می کند هردم، فریب چشم جادویت .
پس از چندین شکیبائی ، شبی– یارب !– توان دیدن
که شمع دیده ، افروزیم درمحراب ابرویت ؟

من وباد صبا ، مسکین وسرگردان وبی حاصل :
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت .

توگرخواهی که جاویدان جهان یکسربیارائی ،
صبارا گو که بردارد زمانی برقع از رویت ؛
وگررسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف ، تا ریزد هزاران جان زهر مویت .

سواد لوح بینش را عزیز از مهر آن دارم
که جان را نسخه‌ئی باشد زنقش خال هندویت .
زهی همت که حافظ راست ! کزدنیا واز عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاك سر کویت !

روز وصل دوستاران یاد باد !
یاد باد آن روزگاران ، یاد باد !
گرچه یاران فارغند از یاد من
ازمن ایشان را هزاران یاد باد !
من که در تدبیرِ غم بیچاره‌ام ،
چارهٔ آن غمگساران یاد باد !
کامم ازتلخی غم چون زهر گشت ،
نوش نوشِ باده خواران یاد باد !
این زمان در کس وفاداری نماند ،
زان وفاداران ویاران یاد باد .
گرچه صد رودست ازچشمم روان ،
زنده رود و باغ‌کاران یاد باد !
راز حافظ بعد از این ناگفته‌ماند
ای دریغ ! از راز داران یاد باد !

دوش ، آگهی ز یارِ سفرکرده داد باد ؛
من نیز دل به باد دهم ، هرچه باد باد !
ازدست رفته بود وجود ضعیف من ،
صبحم به بوی وصل توجان باز داد ، باد .

در چین طرهٔ تو ، دلِ بی‌حفاظ من
هرگز نگفت : «مسکن مألوف یاد باد !»
دلخوش شدم به یاد تو ، هرگه که درچمن
بندِ قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد .
کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
هرشام برق لامع و ، هربامداد باد .
هرشب هزارغم به من آید ز عشق تو ؛
یارب ! که هر دمم غم عشقت زیاد باد !

تاریخِ عیش ما ، شب دیدار دوست بود ؛
عهد شباب وصحبت احباب یاد باد !

حافظ ! نهادِ نیك توكامت برآورد ،
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد !

جمالت آفتاب هر نظر باد !
زخوبی ، روی خوبت خوبتر باد !
دلی کو عاشق رویت نگردد
همیشه غرقه در خون جگر باد !
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چوزلفت درهم و زیر و زبر باد !
همای زلف شاهین شهپرت‌را
دلِ شاهان عالم زیرِ پر باد !

بتا ! چون غمزه‌ات ناوك گشاید ،
دل مجروح ما پیشش سپر باد !
چو لعل شکرینت بوسه بخشد ،
مذاق جان ما زو پرشکر باد !

مرا ازتست هردم تازه عشقی ،
ترا هرساعتی حسنی دگر باد !
بجان مشتاق روی تست حافظ ،
ترا برحال مشتاقان نظر باد !

صوفی ازباده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این‌کار فراموشش باد !
وآنکه یك جرعه می از دست تواند دادن ،
دست باشاهد مقصود درآغوشش باد !



پیر ما گفت : « خطا برقلم صنع نرفت »
—آفرین بر نظرِ پاكِ خطا پوشش باد ! —



شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود —
شرمی ازمظلمهٔ خون سیاوشش باد !
گرچه ازکبرسخن با من درویش نکرد ،
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد !
نرگس مستِ نوازشگرِ مرد مدارش
خون عاشق بخورد گربه قدح ، نوشش باد !

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ ،
حلقهٔ بندگی زلف تو درگوشش باد !

عکس روی تو چودر آینهٔ جام افتاد ،
عارف ازپرتو آن درطمع خام افتاد .
حسن روی تو به یك جلوه که درآینه کرد
اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد .

جلوه‌ئی کرد رُخش ، روز ازل ، زیر نقاب :
عکسی ازپرتوآن بررخ افهام افتاد .
اینهمه عکس می ونقش مخالف که نمود،
یك فروغ ِ رخ ِ ساقیست که در جام افتاد !

هردمش بامن دلسوخته لطفی دگرست
[این گدا بین ، که چه شایستهٔ انعام افتاد !]
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او ، نیك سرانجام افتاد !



آن شد — ای خواجه ! — که درصومعه بازم بینی ؛
کار ِ ما با رخ ساقی و لب جام افتاد .
من زمسجد به خرابات نه خود افتادم —
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد ؛
چه کند کز پی دوران نرود ، چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد ؟
غیرت عشق ، زبان همه خاصان ببرید ،
از کجا ِ سر ِغمش در دهن عام افتاد ؟

صوفیان جمله حریفند ونظرباز ، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد !

اگر ز کوی تو بوئی به من رساند باد ،
به مژده ، جانِ جهان‌را به باد خواهم داد !
نه دربرابرِ چشمی ، نه غایب از نظری ،
نه یاد می‌کنی ازمن ، نه می روی ازیاد !
تو تا به روی من — ای نوردیده ! — در بستی ،
دگرجهان درِ شادی به‌روی من نگشاد .
خیال روی توام دیده می‌کند پرخون ،
هوای زلف توام عمر می‌دهد برباد .
اگر چه گَرد برانگیختی ز هستیِ من
غباری ازمنِ خاکی‌به دامنت نفتاد !
به جای طعنه ، اگرتیغ می‌زند دشمن ،
زدوست دست نداریم — هرچه بادا باد ! — .

مقطع غزل :
ز دست عشق تو جان را نمی‌برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی‌کشد فرهاد.

شراب وعیشِ نهان چیست ؟ — کار بی‌بنیاد !
زدیم برصف رندان ؛ هرآنچه باداباد !
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد ، جام می، زکف ننهاد ؟
زدست اگرننهم جام می مکن عیبم
که پاك تر به ازاینم حریف دست نداد .
بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم به گنجی ، درین خراب آباد .
بنوش بادهٔ صافی به نغمهٔ دف وچنگ ،
که بسته‌اند برابریشم طرب، دلِ شاد .
گره زدل بگشا وز سپهریاد مکن
که فکرهیچ مهندس چنین گره نگشاد .
زانقلاب زمانه عجب مدار ، که چرخ
ازین فسانه وافسون هزاردارد یاد —
زحسرتِ لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خاكِ تربت فرهاد .



رسید در غم عشقش به حافظ آنچه رسید ؛
که چشم زخمِ زمانه به عاشقان مرساد !

می‌زنم هرنفس ازدست فراقت فریاد ؛
آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد !
چه کنم گر نکنم ناله وفریاد وفغان ؟ —
کزفراق تو چنانم ، که بداندیش مباد !
روزوشب غصه وخون می‌خورم—وچون نخورم ! —
چون زدیدارتو دورم ، به‌چه باشم دلشاد ؟
تا تو ازچشم من سوخته دل دورشدی ،
ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد !
حافظِ دلشده ، مستغرق یادت شب و روز ،
تو ازاین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد .

همایِ اوجِ سعادت، بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مُقام ما افتد .
حباب وار براندازم از نشاط ، کلاه ،
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد .
به بارگاه تو ، چون باد را نباشدراه ،
کی اتفاق مجال سلام ما افتد !

به نا امیدی ازین در مرو . بزن فالی ،
بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد .
شبی که ماهِ مراد ازافق طلوع کند ،
بود که پرتو نوری به بام ما افتد .

ز خاك کوی تو هر گه که دم زند حافظ ،
نسیمِ گلشنِ جان درمشام ما افتد .

گرزلف پریشانت دردست صبا افتد ،
هرجا که دلی باشد دردام بلاافتد .
ما کشتی صبر خویش در بحرغم افکندیم
تا آخرازین توفان هرتخته کجا افتد !
هر کس به تمنائی فال از رخ او گیرند
برتختهٔ فیروزی تا قرعه که را افتد !

آن باده که دل‌ها را ازغم دهد آزادی ،
پرخونِ جگر گردد — چون دور به ما افتد—.
احوال دل حافظ از دست غم هجران ؟
چون عاشق سر گردان کز دوست جدا افتد !

کسی که حسنِ رخِ دوست در نظر دارد ،
محقق است که او حاصلِ بصر دارد .
چوخامه ، برخطِ فرمانِ اوسرِ طاعت
نهاده‌ایم ، مگر او به تیغ بردارد !



زباده هیچت اگر نیست ، این نه بس که ترا
دمی زوسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد .
کسی که ازره تقوی قدم برون ننهاد ،
به عزم میکده اکنون سرِ سفر دارد .
ززهد خشك ملولم ، بیاربادهٔ ناب !
که بوی باده ، دماغم مدام تردارد .



کسی به وصل تو ـ چون شمع ـ یافت پروانه
که زیرِ تیغِ تو هردم سری دگردارد .
به پای بوس تو دست کسی رسید ، که او
چوآستانه ، بدین درهمیشه سردارد .

دل شکستهٔ حافظ به خاك خواهد برد
چولاله ، داغِ هوائی که برجگردارد .

روشنی طلعت تو ، ماه ندارد .
پیش تو ، گل، رونق گیاه ندارد .
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم؛
خوشتر ازاین گوشه ، پادشاه ندارد .
دیده‌ام؛ آن چشم دلسیه که توداری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد .

نی من تنها کشم تطاول زلفت —
کیست به دل داغ این سیاه ندارد ؟
ای شه خوبان ! به عاشقان نظری کن
هیچ شهی اینقدر سپاه ندارد .
جانب دل‌ها نگاهدار ، که سلطان
ملك نگیرد اگرسپاه ندارد .
تا چکند با رخ تو دود دل من!—
[آینه داتی که تاب آه ندارد ؟]



خون خور وخامش نشین ، که آن دل نازك
طاقت فریاد دادخواه ندارد .



رطل گرانم ده — ای مرید خرابات !—
شادی شیخی که خانقاه ندارد .
گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که دراین آستانه راه ندارد !

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب :

کافر عشق – ای صنم ! – گناه ندارد .

هرآنکه جانب اهل وفا نگهدارد ،
خداش درهمه حال ازبلا نگهدارد .
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند ،
نگاهدار سرِ رشته ، تا نگهدارد .

حدیث دوست نگویم ، مگر به حضرت دوست —
که آشنا سخن آشنا نگهدارد.



دلا ! معاش چنان کن که گر بلغزد پای ،
فرشته ات به دو دست دعا نگهدارد .



غبار راهگذارت کجاست ، تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگهدارد ،

شاهدآن نیست که موئی ومیانی دارد ،
بندهٔ طلعتآن باش کهآنی دارد .
شیوهٔ حور وپری خوب ولطیفست ؛ ولی
خوبیآنست ولطافت ، که فلانی دارد .
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز :
هر کسی، برحسب فهم، گمانی دارد .

گوی خوبی که برد ازتو ؟ که خورشید ، آنجا
نه سواریست که دردست عنانی دارد .
چشمهٔ چشم مرا— ای گل خندان !— دریاب
که به امید توخوش آب روانی دارد .



با خرابات نشینان ز کرمات ملاف —
هرسخن جائی وهرنکته مکانی دارد .
مدعی گو برو ونکته به حافظ مفروش —
کلك ما نیز زبانی وبیانی دارد .

مطرب عشق عجب سازونوائی دارد :
نقش هرپرده که زد ، راه به جائی دارد !
عالم ازنالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش‌آهنگ وفرحبخش نوائی دارد .
اشك خونین به طبیبان بنمودم ، گفتند :
«درد عشق است وجگر سوز دوائی دارد»
محترم دار دلم ، کاین مگسِ قند پرست
تا هوا خواه توشد ، فرهمائی دارد .
ازعدالت نبود دور ، گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد .



پیر دُردی کش ما ـ گرچه ندارد زر و زور ـ
خوش عطابخش وخطا پوش خدائی دارد .

نعز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش :
«شادی روی کسی جو که صفائی دارد »



- مقطع غزل :
خسروا ! حافظ درگاه نسبن فاتحه خواند
وزربان تو تمنای دعائی دارد .

درخت دوستی بنشان که‌کام دل به بارآرد .
نهال دشمنی بر کن ، که رنج بیشمارآرد .
چورندان خراباتی به عشرت کوش بامستان ،
که درد سر کشی — جانا — گرت مستی خمارآرد .
شب صحبت غنیمت دان . که بعد از روزگارما
بسی گردش کند گردون ، بسی لیل ونهارآرد .
بهارعمر خواه — ای دل ! — وگرنه این چمن هرسال
چونسرین صد گل‌آرد بار وچون بلبل هزارآرد .



خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین‌را که جان را برقرارآرد .

عماری‌دارلیلی‌را — که مهر وماه درحکمست —
خدایا ! دردل اندازش که برمجنون گذارآرد .

زکارافتاده‌ای—ای دل که صد من بنرغم داری !—
برویك جرعه می‌درکش که درحالت به کار آرد .

درین باغ— ارخدا خواهد— درین پیرانه سر، حافظ
نشیند برلب جوئی و سروی در کنار آرد .

اگر نه باده غمِ دل ز یادِ مابَبرد ،
نهیب حادثه ، بنیاد مازجا ببرد .
وگرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر ،
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلاببرد ؟
طبیب عشق منم– باده خور ! که این معجون
فراغت آرد واندیشهٔ خطا ببرد .



فغان ! که با همه کس نردِ کینه باخت فلك ؛
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد .
گذار برظلماتست ، خضرِ راهی جو !–
مبادکاتش محرومی آب ما ببرد !

دل ضعیفم ازآن می کشد بطرف چمن
که جان زمرگ به دلداری صبا ببرد .
بسوخت حافظ و کس حال اوبه یارنگفت،
مگرنسیم پیامی – خدای‌را – ببرد .

نیست در شهر نگاری که دل ِ ما ببرد ،
بختم ار یار شود ، رختم از اینجا ببرد .
کوحریفی خوش وسرمت ، که پیش ِ کرمش
عاشق سوخته دل ، نام ِ تمنا ببرد !
درخیال این همه لعبت به هوس می‌بازم
بو که صاحبنظری نام ِ تماشا ببرد .



رهزن ِ دهر نخفته‌ست — مشوایمن ازو !—
اگر امروز نبرده‌ست ، که فردا ببرد .
باغبانا ! زخزان بیخبرت می‌بینم ،
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد !

جام مینائی می ، سد ره ِ تنگدلیست ،
منه ازدست که سیل غمت ازپا ببرد .



ِسحر با معجزه پهلو نزند — دل خوش‌دار ! —
سامری کیست که ، دست ازیدبیضا ببرد !
راه عشق ، ارچه کمینگاه ِ کمانداران است ،
هر که دانسته رود ، صرفه ز اعدا ببرد .
علم وفضلی که به چل سال دلم جمع آورد ،
خواهم آن نرگس ِ مستانه به یکجا ببرد .
حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او :
خانه ازغیر بپرداز وبهل تا ببرد .

*

خوشش بادا نسیمِ صبحگاهی
که دردِ شب نشینان را دوا کرد :
نقاب گل کشید وزلف سنبل ،
گرهبندِ قبای غنچه وا کرد .
[غلام همت آن نازنینم
که کارِ خیر ، بی روی و ریا کرد] .

۵

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد ، آن آشنا کرد :
گراز سلطان طمع کردم، خطا بود ؛
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد .

بشارت بر به کوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد .

-- مطلع :
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشقِ گل بما دیدی چه‌ها کرد

صوفی نهاد دام وسرِ حقه باز کرد.
بنیادِ مکر با فلكِ حقه باز کرد .
ای کبكِ خوشخرام که خوش می روی به ناز !
غره مشو که گربهٔ عابدنماز کرد .
ای دل ! بیا که ما به پناهِ خدا رویم
زآنچ آستینِ کوته ودستِ دراز کرد .
بازیِ چرخ ، بشکندش بیضه در کلاه
آن‌را که عرض شعبده با اهلِ راز کرد !
صنعت مکن ، که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل درِ محنت فراز کرد .
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ،
شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد .
حافظ ! مکن ملامت رندان ، که در ازل
ما را خدا ززهد و ریا بی‌نیاز کرد .

چوباد، عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد .
نفس به بوی خوشش مشکبارخواهم کرد .
هرآبِ روی که‌اندوختم زدانش ودین
نثارِ خاكِ رهِ آن نگارخواهم کرد .
صبا کجاست ؟ که این جان خو گرفته ، چو ُگل
فدای نکهت گیسوی یارخواهم کرد .
به هرزه ، بی‌می ومعشوق عمرمی گذرد ؛
بطالتم بس !— از امروز کارخواهم کرد .
به یاد چشم توخود را خراب خواهم ساخت :
بنای عهد قدیم استوارخواهم کرد !
نفاق و زرق نبخشد صفای دل — حافظ ! —
طریق رندی وعشق اختیارخواهم کرد !

دست درحلقهٔآن زلفِ دوتا نتوان کرد .
تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد .
آنچه سعی است ، من اندرطلبش بنمودم :
اینقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد .
من چه گویم ؟ — که ترا نازکیِ طبع لطیف
تا بهحدیست که آهسته دعا نتوان کرد !
غیرتم کشت که محبوب جهانی ؛ لیکن
روز وشب عربده با خلق خدا نتوان کرد !



مشکل عشق نه درحوصلهٔ دانش ماست .
[حل این نکته بدین فکرخطا نتوان کرد] .

نظرِ پاك توان دررخ جانان دیدن ؛
که درآئینه نظرجزبهصفا نتوان کرد .

سروبالای من، آندم که درآید به سماع ،
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد!



دامن دوست به صد خونِ دل افتاد به دست ؛
به فسونی که کند خصم ، رها نتوان کرد .

بجزابروی تو، محراب دلِ حافظ نیست :
طاعتِ غیرِ تو، درمذهب ما نتوان کرد !

دل ازمن برد و روی ازمن نهان کرد .
[خدا را— با که این بازی توان کرد ؟]
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من ، نرگس او ، سرگران کرد ؟
کجا گویم که : با این درد جانسوز
طبیبم قصدِ جان ناتوان کرد ؟
میان مهربانان کی توان گفت
که : یارمن چنین گفت وچنان کرد ؟



به شب ، تنهائیم در قصدِ جان بود ،
خیالش لطف‌های بی کران کرد !
بدانسان سوخت دل امشب ، که برمن
صراحی گریه و بربط فغان کرد !

صبا ! گرچاره داری ، وقتِ وقتست ؛
که درد اشتیاقم قصدِ جان کرد .

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیرِ چشمِ آن ابروکمان کرد !

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ،
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد !
آن جوانمرد — که می‌زد رقمِ خیروقبول —
بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد .

سایه تا باز گرفتی زچمن ، مرغ سحر
آشیان درشکن طرهٔ شمشاد نکرد .
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار ،
زانکه چالاکترازاین حرکت باد نکرد .
مطربا ! پرده بگردان وبزن راهِ عراق
که ازین راه بشد یار و زما یاد نکرد .

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد .

دل به امید صدائی — که‌مگر در تو رسد —
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد !
کاغذین جامه به خونابه بشویم ، که فلک
رهنمونیم به پای عَلمِ داد نکرد !
✡

✡ مقطع غزل :
غزلیات عراقیست سرود حافظ :
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد ؟

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد .
یاد حریف شهر و رفیق سفرنکرد .
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا اوبه شاهراه حقیقت گذرنکرد .
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم :
درسنگ خاره ، قطرهٔ باران اثر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا ، چو شمع ؛
اوخود به من گذر چونسیم سحر نکرد .

کلك زبان بریدهٔ حافظ ، درانجمن
باکس نگفت رازتو ، تا ترك ِ سرنکرد .

رو بر رهش نهادم وبرمن گذر نکرد .
صد لطف چشم داشتم ، اویك نظرنکرد .
ماهی و مرغ ، دوش نخفت از فغان من ؛
وان شوخ دیده بین ، که سراز خواب برنکرد .

شوخیِ نگر، که مرغِ دلِ بال و پر کباب ،
سودای خام عاشقی ازسربدر نکرد .
جانا ! کدام سنگدل بی کفایتست
کوپیش زخمِ تیغ توجان را سپر نکرد !
هر کس که دید روی تو، بوسید چشم من —
کاری که کرد دیدهٔ من ، بی‌نظر نکرد !



حافظ ! حدیث عشق توازبس که دلکشست
نشنید کس که از سرِ رغبت زِ بر نکرد .

ساقی اندرقدحم باز می گلگون کرد .
درمی کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد .
دیگران‌را میِ دیرینه برابر می‌داد ؛
چون‌به این دلشدهٔ خسته رسید ، افزون کرد .
این قدح ، هوش مرا جمله به یکبار ببرد ؛
این می ، این بار مرا پاك زخود بیرون کرد .

تو مپندار که درساغروپیمانهٔ ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد —
آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خوانی
خاك عشقی است که با خونِ جگر معجون کرد ؛
روز اول که به‌استاد سپردند مرا
دیگران را خرد آموخت ، مرا مجنون کرد .

دل حافظ که زافسون لبت بیخود بود ،
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد .

دیدی — ای دل — که غم یار ، دگربار چه کرد ؛
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ؟
آه ازآن نرگس جادو، که چه بازی انگیخت !
وای ازآن مست ، که با مردمِ هشیار چه کرد !
اشك من رنگ شفق یافت زبی مهری یار،
طالع بی شفقت بین که درین‌کار چه کرد !



آنکه برنقش زد این دایرهٔ مینائی ،
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد .
ساقیا ! جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد .



برق عشق ، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت .
[یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد !]

دوستان ! دختر رز توبه زمستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس—عرقش پاک کنید ! —
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد .
جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دخت رز را که به خُم اینهمه مستوری کرد .
مژدگانی بده ای دل ! که دگر مطرب عشق
ره مستانه زد وچارهٔ مخموری کرد .
غنچهٔ گلبن طبعم زنسیمش بشکفت :
مرغ شبخوان ، طرب از برگ گل سوری کرد .



نه به هفت آب ، که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی میِ انگوری کرد

حافظ ! افتادگی از دست مده ، زانکه حسود
عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد .

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می کرد —
[آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می کرد.
گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد.
بیدلی درهمه احوال خدا با او بود —
او نمی‌دیدش و، از دور «خدایا!» می کرد]

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
[کاو، به‌تأیید نظر، حل معما می کرد.]
دیدمش خرم وخندان، قدح باده به‌دست؛
وندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد.
گفتمش: «این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟»
گفت: «آن‌روز که، این گنبد مینا می کرد
آن همه شعبده‌ها عقل که می کرد آنجا،
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد.

— «فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید...
دگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.
گفت: «آن یار کزو گشت سر دار بلند،
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد.
آنکه — چون غنچه — دلش راز حقیقت بنهفت.
ورق خاطر ازین نکته محشی می کرد.
گفتمش: «سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست؟»
گفت: «حافظ گله‌ئی از دل شیدا می کرد...

بهِ سرِ جامِ جم، آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد.
گدائیِ در میخانه طرفه اکسیریست !—
گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد.

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها ببری ار این سفر توانی کرد.
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟

جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد!
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد.

دلا! ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع، خنده‌زنان ترک سر توانی کرد.
گر این نصیحت شاهانه بشنوی — حافظ!
به‌شاهراه طریقت گذر توانی کرد.

چه مستی است — ندانم — که رو بما آورد!
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
چه راه می‌زند این مطربِ مقام شناس
که در میانِ غزل قول آشنا آورد؟

مرید پیر مغانم — زمن مرنج ای شیخ! —
چرا که، وعده تو کردی و او بجا آورد!
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا، ساز خوشنوا آورد.



صبا به خوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد.
دلا! چو غنچه شکایت زکار بسته مکن
که باد صبح، نسیم گره‌گشا آورد.
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست:
برآر سر، که طبیب آمد و دوا آورد.

رسید، غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به درِ دولت شما آورد.

دلم جز مِهرِ مَهرویان طریقی برنمی‌گیرد؛
ز هر در می‌دهم پندش، و لیکن درنمی‌گیرد.
چه خوش صید دلم کردی!—بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی‌را ازین خوشتر نمی‌گیرد.
خدا را رحمی—ای منعم!—که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد.

سخن دراحتیاج ما واستغنای معشوق است؛
چه سود افسونگری—ای دل!—که دردلبر نمی‌گیرد؟



سر و چشمی بدین خوبی، تو گوئی چشم ازو بر گیر؟
برو! کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد.
خدا را ای نصیحت گو! — حدیث از خطِ ساغر گو
که نقشی درخیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد.
نصیحت کم کن و ما را به‌فریاد دف ونی بخش
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد.

نصیحتگویِ رندان را — که با حکم خدا جنگ است —
دلش بس تنگ می‌بینم، چرا ساغر نمی‌گیرد؟



میان گریه می‌خندم، که چون‌شمع—اندرین مجلس—
زبان آتشینم هست، اما درنمی‌گیرد.

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگار

[عجب! کز آتش این زرق دردفتر نمی گیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی

که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی گیرد



بدین شعر تر وشیرین ، ز شهنشه عجب دارم

که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد !

ساقی ار باده ازاین دست به‌جام اندازد،
عارفان را همه در شربِ مدام اندازد .
ور چنین زیرِ خمِ زلف نهد دانهٔ خال ،
ای بسا مرغ خرد را که به‌دام اندازد.



آن زمان وقت میِ صبح فروغ است، که شب
گردِ خرگاهِ افق ، پردهٔ شام اندازد —
روز در کسب هنر کوش، که می خوردنِ روز
دلِ چون آینه درزنگ ضلام اندازد.

باده بامحتسب شهر ننوشی — زنهار! —
که خورد باده‌ات و سنگ به‌جام اندازد.

زاهد خام — که اندر سرِ انکار بماند —
پخته گردد چو نظر برمیِ خام اندازد.
ای خوشا دولتِ آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد !



حافظ ! سربه کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماهِ تمام اندازد.

دمی باغم بسربردن، جهان یکسر نمی‌ارزد.
بی‌می بفروش دلق ما ، کزین بهتر نمی‌ارزد!
بشوی این نقش دلتنگی! که دربازار یکرنگی
مرقع های گوناگون، می احمر نمی‌ارزد.
به کوی می فروشانش به جامی برنمی گیرند؛
— زهی سجادهٔ تقوی ، که یك ساغر نمی‌ارزد! —



رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب،
— چه افتاد این سر ما را، که خاك در نمی‌ارزد؟ —

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی‌ارزد.
شکوه تاج سلطانی — که بیم جان در او درجست —
کلاهی دلکش است، اما به دردسر نمی‌ارزد.
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد.
بس آسان می‌نمود اول غم دریا بوی سود:
غلط کردم! که یك موجش بصد گوهر نمی‌ارزد!
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان به صدمن زر نمی‌ارزد!

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد؛
عشق پیدا شد وآتش به‌همه عالم زد.
جلوه‌ئی کرد رخت ، دید ملك عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت وبرآدم زد !
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد؛
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز،
دست غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد.



جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت،
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد.
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند،
دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد.
حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد !

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد.
به‌دست مرحمت، یارم، درِ امیدواران زد.
چو پیش صبح روشن شد که حالِ مهرِ گردون چیست؛
برآمد، خنده‌ئی خوش برغرور کامکاران زد.



نگارم دوش در مجلس به‌عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابروی و بر دل‌های یاران زد.
ازآن ساعت که جام می به‌دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد.
کدام آهندلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد، رهِ شب زنده‌داران زد؟
من ازرنگ صلاح آندم به‌خون‌دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
خیال شهسواران پخت و، شد ناگه دل مسکین؛
خداوندا، نگهدارش! که برقلب سواران زد.
منش باخرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش رهِ خنجرگذاران زد؟


✡ مقطع غزل:
دوام عمروملك اوبخواه ازلطف حق ـ حافظ! ـ
که چرخ، این سکهٔ دولت به نام شهریاران زد.

راهی بزن که آهی برسازِ آن توان زد.
شعری بخوان که باآن رطل گران توان زد.
عشق وشباب ومستی، مجموعهٔ مراد است؛
ساقی! بیا که جامی دراین زمان توان زد.
ازشرم درحجابم؛ ساقی! تلطفی کن
باشد که بوسه‌ئی چند برآن دهان توان زد.
برجویبار چشمم گر سایه افکند دوست،
برخاك رهگذارش آب روان توان زد.
برآستان جانان گر سر توان نهادن،
گلبانگ سربلندی برآسمان توان زد.
اهل نظر، دوعالم در یك‌نظر ببازند؛
عشق است و، داوِ اول برنقد جان توان زد.
برعزم‌کامرانی فالی بزن — چه‌دانی؟
باشد که گوی عیشی بااین وآن توان زد.



شد رهزن سلامت زلف تو، وین عجب نیست:
گر راهزن تو باشی صدکاروان توان زد!
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها برین تخیل برآستان توان زد.
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید، اما
برچشم دشمنانت تیر ازکمان توان زد!



درویش را نباشد برگ سرای سلطان :
مائیم و کهنه دلقی کاتش درآن توان زد .
درخانقه نگنجد اسرار عشق ومستی :
جام می مغانه، هم با مغان توان زد .

حافظ! بحق قرآن کز زرق وشید بازآی
شاید که گوی خیری در این میان توان زد!

اگر روم زپیش، فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم، به‌کینه برخیزد
وگر به‌رهگذری یك‌دم از هواداری
چو گرد در رهش افتم، چو باد بگریزد!

چو گویمش که «چرا باکسان بیامیزی؟»
چنان کند که سرشکم به‌خون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
زحقهٔ دهنش چون شکر فروریزد!

من آن فریب که درنرگس ِ تو می‌بینم ،
بس آب ِ روی که برخاك ره فرو ریزد !



فراز و شیب ِ بیابان ِ عشق ، دام ِ بلاست ؛
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد ؟
تو عمرخواه و صبوری، که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد.

برآستانهٔ تسلیم سر بنه—حافظ ! —
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد.

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد .
خون شد دلم زدرد وبه‌درمان نمی‌رسد.
جون خاك راه، بست شدم همچو بد و، باز
تاآب‌رو نمی‌رودم، نان نمی‌رسد.
بی پاره‌ئی نمی کنم ازهیچ استخوان
تاصدهزار زخم به‌دندان نمی‌رسد.
سیرم زجان خود — بدل‌راستان !—ولی
بیچاره را جه چاره، کد فرمان نمی‌رسد.
تاصدهزار خار نمی‌روید اززمین،
ازگلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد.

ازدستبرد جور زمان، اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد.
درآرزوت گشته دلم زار و ناتوان،
آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد.
یعقوب را دودیده زحسرت سفید شد
وآوازه‌ئی زمصر بد کنعان نمی‌رسد.
حافظ ! صبور باش، که در راه عشق
هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد .

من و انکار شراب؟ — این چه حکایت باشد !
غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد!
من که شب‌ها رهِ تقوی زده‌ام بادف و چنگ ،
این زمان سر به‌ره‌آرم؟ — چه حکایت باشد !
زاهد ار راه به رندی نبرد ، معذورست :
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد.
زاهد و عجب ونماز و، من ومستی ونیاز —
تاخود «او» را ز میان باکه عنایت باشد !



مقطع غزل :

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت :
«حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد !»

مرا بوصال تو گر زانکه دسترس باشد،
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد ؟
اگر به‌هردو جهان یکنفس زنم بادوست،
مرا ز هردو جهان حاصل آن نفس باشد.

بدان سبب که مرا دست بخت کوته است ،
کیم به سرو بلند تو دسترس باشد. —
هزار بار شود آشنا و، دیگر بار
مرا ببیند و گوید که: این چه کس باشد ؟ »
چه حاجت است بشمشیر، قتل عاشق را ؟ —
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد.
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد ؟

خوش است بادهٔ رنگین وصحبت جانان .
[مدام حافظ بیدل درین هوس باشد!]

نقد صوفی نه همه صافیِ بی‌غش باشد ؛
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد !
صوفی ما — که ز ورد سحری مست شدی ـ
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد .
خوش بود گر محك تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد .
ناز پرورد تنعم ، نبرد راه به دوست ـ
عاشقی ، شیوهٔ رندان بلا کش باشد .

غم دنیای دنی چند خوری ؟ باده بخور ! —
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد .

خط ساقی گر ازاینگونه زند نقش برآب ،
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد !
دلق وسجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد !

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ،
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد .
مرغی که با غمِ دل شد الفتیش حاصل ،
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد .
می خور ! که عمرِ سرمد — گر در جهان توان یافت —
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد .



در محفلی که خورشید اندر شمار ذره ست ،
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد .
در کارخانهٔ عشق ، از کفر ناگزیر ست :
آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد ؟

حافظ ! وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که ، با آن پیوندِ شب نبشد !

خوشامد گل ، وز آن خوشتر نباشد
که دردستت بجز ساغر نباشد .
غنیمت دان ومی خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد .
زمان خوشدلی دریاب ! دریاب !
که دایم درصدف گوهر نباشد .

بیا ای شیخ ودر خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد .
بشوی اوراق ـ اگر همدرس مائی ـ
که درس عشق ، در دفتر نباشد .

عجب راهیست راه عشق ،کانجا
کسی سربر کند کش‌سر نباشد !



کسی گیرد خطا برشعر حافظ ،
که هیچش لطف درجوهر نباشد .

خوشست خلوت — اگر یار ، یار من باشد —
[نه من بسوزم و ، او شمع انجمن باشد !]
روامدا—خدا را — که درحریم وصل
رقیب محرم و ، حرمان نصیب من باشد :
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاهگاه دراو دست اهرمن باشد .
همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز
برآن دیارکه طوطی کم از زغن باشد !



هوای کوی تو ازسر نمی‌رود هرد :
غریب را ، دل آواره در وطن دشد .
بیان شوق چه حاجت ؟ که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد .

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ ،
جو غنچه پیش تو ش مهر بردهن باشد !

کی شعرِ تر انگیزد خاطر که حزین باشد ؟
[یك نکته درین معنی گفتیم وهمین باشد] .
جام می وخون دل ، هریك به کسی دادند ؛
[در دایرهٔ قسمت ، اوضاع چنین باشد] .
هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز ،
نقشش به حرام ![ارخود صورتگر چین باشد]

غمناك نباید بود ازطعن حسود — ای دل ! —
شاید که چو وا بینی ، خیرِ تو دراین باشد .

درکارِ گلاب و گل ، حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری ، وان پرده نشین باشد .

از لعل تو گریابم انگشتریِ زنهار ،
صد ملك سلیمانم درزیر نگین باشد .
آن نیست که حافظ را رندی شود ازخاطر —
کاین‌سابقهٔ رندی تا روزِ پسین باشد !

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد .
عالم پیر، دگرباره جوان خواهد شد.
ارغوان ، جام عقیقی به سمن خواهد داد .
چشم نرگس ، به شقایق نگران خواهد شد .
گل عزیزست ، غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه وازآن خواهد شد
زان تطاول که کشید ازغم هجران . بلبل
تا سرا پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد .

گر زمسجد به خرابات شدم ، عیب مکن :
مجلسِ وعظ درازست و، زمان، خواهد شد !
ای دل ! ارعشرت امروز به فردا فکنی
مایهٔ نقدِ بقا راکه ضمان خواهد شد ؟

٥

حافظ ازبهر تو آمد سوی اقلیم وجود —
قدمی نه به ودٰعش . که روان خواهد شد .

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد .
قضای آسمانست این و ، دیگر گون نخواهد شد .
مرا ، روز ازل ، کاری بجز رندی نفرمودند :
هر آن قسمت که آنجا شد ، کم وافزون نخواهدشد.
شراب لعلْ وجای امن ویارِ مهربان ساقی ...
[دلا! کی به شود کارت ، اگر اکنون نخواهد شد ؟]
خدارا—محتسب ! — مارا بفریادِ دف ونی بخش ،
که سازِ شرع ، زین افسانه ، بی قانون نخواهد شد.



مجال من همین باشد که بنهان مهر او ورزم ؛
حدیث بوس و آغوشش چه گویم—چون نخواهد شد—؟

رقیب آزارها فرمود وجای آشتی نگذاشت ؛
مگر آه‌سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد ؟

مشوی ــ ای دیده ! ــ نقش غم زلوح سینهٔ حافظ ؛
که زخمِ تیرِ دلدار است و ، رنگِ خون ، نخواهد شد

روز هجران وشب فرقت یار آخرشد .
زدم این فال و ، گذشت اختر و ، کار آخر شد
آن پریشانی شب های دراز وغم دل
همه درسایهٔ گیسوی نگار آخرشد .
بعداز این نور به آفاق دهم از دل خویش ،
که به خورشید رسیدیم وغبار آخر شد .
شکر ایزد ! که به اقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی وشوکت خار آخر شد .
آن همه ناز وتنعم— که خزان می‌فرمود —
عاقبت درقدم باد بهار آخر شد .
صبح امید— که شد متعکف پردهٔ غیب —
گو برون آی که کار شب تار آخر شد .
ساقیا ! عمردراز وقدحت پر می‌باد ! —
که به سعی توام اندوه خمار آخرشد .
گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود :
حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد .
درشمار ارچه نیاورد کسی حافظ را ،
شکر ! کان محنت بیحد وشمار آخر شد .

ستاره‌ئی بدرخشید وماه مجلس شد ،
دل رمیدهٔ مارا أنیس ومونس شد .
به‌بوی او دل بیمار عاشقان — چوصبا —
فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد .
نگار من— که به مکتب نرفت و خط ننوشت —
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد .
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار مَنش مهندس شد .
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار :
گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد !
چو زر ، عزیز وجودست شعرمن — آری
قبول خاطر او ، کیمیای این مس شد !

کرشمهٔ توشرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد وعقل بی‌حس شد .



لب ازترشح می پاك کن به راه خدا ،
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد .
زراه میکده — یاران ! — عنان بگردانید ؛
جرا که حافظ ازین راه رفت ومفلس شد .

گداخت جان ، که شود کارِ دل تمام و ، نشد .
بسوختیم دراین آرزوی خام و ، نشد .
فغان ! که درطلب گنجِ گوهرِ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و ، نشد .
دریغ ودرد ! که درجست‌وجوی گنج حضور
بسی شدم به‌گدائی بَرِ کِرام و نشد .
بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل ،
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و . نشد .
رواست برخود اگر می‌تپد کبوتردل ؛
که دید دره خود پیچ وتابِ دام ، ونشد .

به طعنه گفت : « شبی میرِ مجلس توشوم » —
شدم به مجلس اوکمترین غلام و ، نشد .
پیام داد که : «خواهم نشست با رندان» —
بشد به رندی و دُردی کشیم نام و ، نشد .
به‌کوی عشق منه بی دلیل راه ، قدم ؛
که من به خویش نمودم صد اهتمام و ، نشد .
هزار حیله برانگیخت حافظ ازسر مهر
بدان هوس که شود آن نگار رام ، ونشد !

یاری اندر کس نمی‌بینیم — یاران را چه شد ؟
دوستی کی آخر آمد ؟ دوستاران را چه شد ؟
آب حیوان تیره گون شد — خضر فرخ پی کجاست ؟
گل بگشت از رنگ خود — باد بهاران‌را چه شد ؟
صد هزاران گل شکفت وبانگ مرغی برنخاست —
عندلیبان‌را چه پیش آمد ؟ هزاران‌را چه شد ؟
لعلی از کانِ مروت برنیامد سال‌هاست —
تابش خورشید و سعی ابروباران‌را چه شد ؟
زهره ، سازی خوش نمی‌سازد — مگر عودش بسوخت ؟
کس ندارد ذوق مستی — میگساران راچه شد ؟
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی —
حقشناسان‌را چه حال افتاد ؟ یاران‌را چه شد ؟
شهرِ یاران بود وجای مهربانان ، این دیار—
مهربانی کی سرآمد ؟ شهریاران را چه شد ؟
گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده‌اند ؛
کس به میدان درنمی‌آید — سواران را چه شد ؟
حافظ ! اسرار الهی کس نمی‌داند — خموش !
از که می‌پرسی که دورِ روزگاران را چه شد !

حافظِ خلوت نشین دوش به میخانه شد .
ازسرِ پیمان گذشت ، برسر پیمانه شد .
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب ؛
باز ، به پیرانه سر ، عاشق ودیوانه شد .
مغبچه‌ئی می گذشت—راهزن دین و دل—
دربی آن آشنا ، از همد بیگانه شد .
[آتش رخسار گل ، خرمن بلبل سوخت —
چهرهٔ خندان شمع ، آفت پروانه شد] .
صوفی مجنون — که دی جام وقدح می‌شکست
دوش ، به یک جرعه می عاقل وفرزانه شد .

گریهٔ شام وسحر ، شکر! که ضایع نگشت :
قطرهٔ باران ما گوهریکدانه شد .
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری :
حلقهٔ اورادِ ما ، مجلس افسانه شد .
منزل حافظ ، کنون بارگهِ کبریاست :
دل برِ دلدار رفت ، جان برِ جانانه شد .

درنمازم خم ابروی تو با یاد آمد،
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .
ازمن اکنون طمع صبر ودل وهوش مدار
کان تجمل که تودیدی همه برباد آمد .

باده صافی شد ومرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و، کار به بنیاد آمد .
دلفریبان نباتی همه زیور بستند ،
دلبرِ ماست که باحسن خداداد آمد .
بوی بهبود زاوضاع جهان می‌شنوم ؛
شادی آورد گل وباد صبا شاد آمد .
ای عروس هنر ! ازبخت شکایت منمای ،
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد .
بر زلیخا، ستم — ای یوسف مصری ! — مپسند
زانکه از عشق براو اینهمه بیداد آمد .



مطرب ! ازگفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که زعهد طربم یاد آمد .

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب وعیش وناز ونوش آمد .
هوا مسیح نفس گشت وباد نافه گشای ،
درخت سبز شد ومرغ درخروش آمد ،
تنورِ لاله چنان برفروخت بادِ بهار
که غنچه غرقِ عرق گشت و گل بجوش آمد ،
زمرغ صبح ندانم که سوسنِ آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد .



چه جای صحبت نا محرم ُست مجلس انس ؟ —
سرِپیاله بپوشان که خرقه بوش آمد !

ز خانقاه بهمیخانه میرود حافظ ؛
مگر ز مستیِ زهد و ریا بههوش آمد ؟

سحرم دولت بیدار به‌بالین آمد
گفت : «برخیز که آن خسروِ شیرین آمد .
« مژده‌گانی بده — ای خلوتی نافه‌گشای ! —
« که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد.
«قدحی درکش وسرخوش به تماشا بخرام
« تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد .»

گریه ، آبی به رخِ سوختگان باز آورد ؛
ناله ، فریادرسِ عاشق مسکین آمد .
ساقیا ! می بده وغم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد .
شادیِ یار پریچهره ، بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد .
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ،
گریه‌اش برسمن و سنبل ونسرین آمد .

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید ازبلبل ،
عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد .

نه هر که چهره برافروخت ، دلبری داند .
نه هر که آینه سازد ، سکندری داند .
نه هر که طرف ِکله کج نهاد وتند نشست
کلاهداری وآئین سروری داند .
هزارنکتهٔ باریک‌تر زمو اینجاست :
نه هر که سر نتراشد ، قلندری داند !
غلام همت آن رند ِ عافیت سوزم
که ، در گدا صفتی کیمیا گری داند .—
توبندگی — چو گدایان — به شرط مزد مکن ،
که خواجه ، خود روش ِ بنده پروری داند .



سواد ِ نقطهٔ بینش ، زخال تست مرا
[که قدر گوهر یکدانه ، گوهری داند .]
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ،
وگرنه ، هر که توبینی ستمگری داند .

بباختم دل دیوانه و ، ندانستم
که آدمی بچه‌ئی شیوهٔ پری داند .
درآب دیدهٔ خود غرقه‌ام ، چه چاره کنم؟
که در محیط ، نه هر کس شناوری داند .



ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن ِ دَری داند .

هر که شد محرم دل ، در حرم یار بماند ؛
وآنکه این‌کار ندانست ، درانکار بماند .
خرقه پوشان همگی‌مست گذشتند و گذشت—
قصهٔ ماست که درهرسر بازار بماند ؛
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ،
خرقهٔ ماست که درخانهٔ خمار بماند .
داشتم دلقی وصد عیب مرا می‌پوشید ؛
خرقه ، رهن می و مطرب شد و ، زنار بماند .
هرمی‌لعل کزآن جام بلورین ستدم
آب حسرت شد ودرچشم گهربار بماند .



گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ،
شیوهٔ آن نشدش حاصل و ، بیمار بماند .
برجمال توچنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند .
جزدلم—کاو ز ازل تا به ابد عاشق تست—
جاودان کس نشنیدم که در این‌کار بماند .
ازصدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که دراین گنبد دوار بماند .
اگرازپرده برون شد دل من ، عیب مکن
شکرایزد ! که نه درپردهٔ پندار بماند .
به تماشاگه زلفت دل حافظ روزی
شد که بازآیدو ، جاوید گرفتار بماند !

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند .
چنان نماند وچنین نیزهم نخواهد ماند !
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بردر کرمش کس دژم نخواهد ماند .

چه جای شکروشکایت زنقش نیك و بد است
چو برصحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند !
من ارچه درنظر یار خاكِ راه شدم ،
رقیب نیزچنین محترم نخواهد ماند .
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه‌را ،
کسی مقیم حریمِ حرم نخواهد ماند .
غنیمتی شمر– ای شمع !– وصل پروانه ،
که این معامله تاصبحدم نخواهد ماند .

ز مهربانی جانان طمع مبر– حافظ !–
که نقشِ جور ونشانِ ستم نخواهد ماند .

نسبت رویت اگر باماه وپروین کرده‌اند ،
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند !
یك ِشکرانعام ما بود ولبت رخصت نداد ،
خود توانصافش بده ـ شیرین لبان این کرده‌اند ؟

شمه‌ئی ازداستان عشق شورانگیزماست
آن حکایت‌ها که ازفرهاد وشیرین کرده‌اند .



نکهتی جانبخش دارد خاك ِ کوی گلرخان ؛
عارفان ، زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند .
شاهدان ، ازآتش رخسار ِ رنگین ، دم به دم
زاهدان را رخنه ها اندر دل ودین کرده‌اند.

درسفالین‌کاسهٔ رندان به خواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند .
ساقیا ! می‌ده که باحکم ازل تدبیرنیست ؛
[قابل تغییر نبودآنچه تعیین کرده‌اند].
ازخرد بیگانه شو ، چون جانش اندربربکش
دختر رز را ــ که نقد ِ عقل کابین کرده‌اند ــ.


* مقطع غزل :
شعرحافظ را ــ که یکسرمدح احسان شماست
هرکجا بشنیده‌اند . ازلطف تحسین کرده‌اند

حسب حالی ننوشتیم وشد ایامی چند؛
محرمی کو ، که فرستم به توپیغامی چند ؟
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگرپیش نهد لطف شما گامی چند !



ای گدایان خرابات! خدا یارِ شماست
چشمِ انعام مدارید ز انعامی چند !



زاهد ! از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند !
عیب می‌جمله بگفتی ، هنرش نیزبگوی ؛
[نفی حکمت مکن ازبهردل عامی چند .]



پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که : « مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند :



حافظ ازشوق رخ مهرفروغ تو بسوخت
کامکارا ! نظری کن سوی ناکامی چند !

دوش وقت سحرازغصه نجاتم دادند
وندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند
باده ازجام تجلی صفاتم دادند .
چه مبارك سحری بود وچه فرخنده شبی
آن شب قدر ، که این تازه براتم دادند !
چون من ازعشق رخش بیخود وحیران گشتم
خبرازواقعهٔ لات ومناتم دادند .
من اگر کامروا گشتم وخوشدل ، چه عجب ؟ — :
مستحق بودم واینها به زکاتم دادند .
هاتف ، آن روز مرا مژدهٔ این دولت داد
که برآن جور وجفا صبر و ثباتم دادند .
بعد ازین روی من وآینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند .
اینهمه شهد وشکر — کز نیِ کلکم ریزد —
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند .
همت پیر مغان ونفس رندان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند .
کیمیائیست عجب ، بندگی پیرمغان ! — :
خاك او گشتم و جندین درجاتم دادند .
شکر شکر به شکرانه بیفشان — حافظ ! —
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند .

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تاهمه صومعه داران پیِ کاری گیرند ؟
مصلحت‌دیدِ من آنست که ، یاران همه کار
بگذارند وخم طرهٔ یاری گیرند .



قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که در این خیل، حصاری به سواری گیرند !



رقص با شعرتروناله نی خوش باشد ،
خاصه رقصی که درآن دستِ نگاری گیرند .

خوش گرفتند حریفان سرِ زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند .



تا کنند اهل نظر خاکِ رهت کحل بصر ،
عمرها شد که سر راهگذاری گیرند .



زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل ،
بلبلان را سزد از دامنِ خاری گیرند .
حافظ ! ابنای زمان‌را غم مسکینان نیست ،
زین میان — گر بتوان — به که کناری گیرند.

دوش دیدم که ملائك درِ میخانه زدند ،
گلِ آدم بسرشتند وبه پیمانه زدند .
ساکنانِ حرمِ ستروعفافِ ملکوت
بامن راهنشین بادهٔ مستانه زدند .

شکر ایزد که میان من واو صلح افتاد !
[حوریان ، رقص کنان ، ساغر شکرانه زدند].



آتش آن نیست که ازشعلهٔ آن خندد شمع ،
آتش آنست که درخرمن پروانه زدند .

آسمان بارامانت نتوانست کشید ،
قرعهٔ کار به نام من دیوانه زدند !
ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم
که رهِ آدمِ خاکی به یکی دانه زدند !



جنگ هفتاد و دوملت ، همه را عذر بنه :
چون ندیدند حقیقت ، رهِ افسانه زدند !

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سرِ زلفِ عروسان سخن شانه زدند .

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد ودفع بلا کند .
مارا — که درد عشق وبلای خمارهست—
یا وصل دوست ، یامی صافی دوا کند .
ساقی ! به جام عدل بده باده ، تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند .
مطرب ! بساز عود ، که کس بی اجل نمرد ؛
وآن کو نه این ترانه سراید ، خطا کند .
در کارخانه‌ئی که ره علم وعقل نیست ،
وهم ضعیف رای ، فضولی چرا کند ؟
گر رنج پیشت آیدو گرراحت — ای حکیم !
نسبت مکن به غیر — که اینها خدا کند .
حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند .

جان رفت درسر می وحافظ زعشق سوخت ؛
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند ؟

دلا بسوز ! که سوز تو کارها بکند .
دعای نیمشبی ، دفع صد بلا بکند .
طبیب عشق مسیحا دم است ومشفق ، لیك
چو درد درتو نبیند که را دوا بکند ؟
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند .



تو با خدای خود انداز کارو دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی ، خدا بکند .

زملك تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند .



بسوخت حافظ وبوئی ززلف یار نبرد ؛
مگر دلالت این دولتش صبا بکند .

طایرِدولت اگر بازگذاری بکند ،
یارباز آید وبا وصل قراری بکند .
شهر خالیست زعشاق ، مگر کز طرفی
دستی ازغیب برون‌آید و کاری بکند .
داده‌ام بازِ نظر را به تذروی پرواز :
بازخواند مگرش بخت و ، شکاری بکند .
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ئی
جرعه‌یی در کشد ودفع خماری بکند ؟
دیده را دستگهِ دُر و گهر گرچه نماند ،
بخورد خونی وتدبیر نثاری بکند !

یا وفا ، یا خبرِوصل تو ، یا مرگ رقیب —
بازی چرخ ، ازین یك دوسه ، کاری بکند .

کس نیارد بَرِ او دم زند ازقصهٔ ما ؛
مگرش باد صبا گوشگذاری بکند .

دوش گفتم : « ـ بکند لعل لبش چارهٔ دل ؟»
هاتف غیبت ندا داد که : «ـآری ، بکند !
« حافظا ! گر نروی ازدرِ او ، هم روزی
« گذری برسرت ازگوشه کناری بکند !»

مرا به رندی وعشق آن فضول عیب کند
که اعتراض براسرارِ علمِ غیب کند .
کمال صدق ومحبت ببین ، نه نقص گناه ؛
که هر که بی‌هنر افتد نظربه عیب کند .

کلید گنج سعادت ، قبول اهل دلست ؛
[مباد کس که دراین نکته شك وریب کند !]

شبانِ وادی ایمن ، گهی رسد به مراد
که چند سال ، به جان خدمت شعیب کند .



چنان بزد رهِ اسلام غمزهٔ ساقی
که اُجتنب زصهبا ، مگر صهیب کند !
زعطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبیرجیب کند .



زدیده خون بچکند، فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب وزمان شیب کند .

کلك مشکین تو روزی که زما یاد کند ،
ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند .
آزمون کن ، که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چومرا ، لطف توآباد کند !
قاصد منزل سلمی — که سلامت بادش !—
چه شود گر بهسلامی دل ما شاد کند ؟
یارب ! اندر دل آن خسروشیرین انداز
که به رحمت گذری برسر فرهاد کند .
گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
[فکر مشاطه ، چه با حسن خدا داد کند ؟]
حالیا عشوهٔ حسن تو زبنیادم برد ،
تا دگر فکرحکیمانه چه بنیاد کند !

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند !

سرو چمانِ من چرا میل چمن نمی کند ،
همدم گل نمی‌شود ، یاد سمن نمی کند ؟
دل ، به امید وصل او ، همدم جان نمی‌شود .
جان ، به هوای کوی او ، خدمت تن نمی کند .
ساقی سیم ساق من گر همه زهر می‌دهد ،
کیست که تن – چو جام می – جمله دهن نمی کند ؟

۵

باهمه عطرِ دامنت ، آیدم ازصبا عجب
کز گذر تو ، خاك‌را مشك ختن نمی کند !
پیش کمانِ ابرویت لابه همی کنم ، ولی
گوشه کشیده است ، ازآن گوش به من نمی کند .
دست کشِ جفا مکن آبِ رخم ، که فیض ابر
بی مدد سرشك من دُرِ عدن نمی کند .
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظِ ناشنیده پند ؛
[تیغ، سزاست هر که‌را درك سخن نمی کند !]

غلام نرگس مست تو، تاجدارانند .
خراب بادهٔ لعل تو،هوشیارانند .
به زیرزلف دوتا چون گذر کنی ، بینی
که از یمین ویسارت چه بی‌قرارانند !
گذار کن چو صبا بربنفشه زار وببین
که ازتطاول زلفت چه سوگوارانند !
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم وبس
که عندلیب تو، از هرطرف، هزارانند .
تورا صبا ومرا آبِ دیده شد غماز—
وگرنه ، عاشق ومعشوق ، رازدارانند .
تودستگیرشو — ای خضرِ پی‌خجسته ! — که‌من
پیاده می‌روم وهمرهان سوارانند .

رقیب ! درگذر وبیش ازاین مکن نخوت
که ساکنان درِ دوست ، خاکسارانند .
بیا به میکده وچهره ارغوانی کن ،
مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند .
نصیب ماست بهشت — ای خداشناس ! برو
که مستحق کرامت ، گناهکارانند .

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد —
که بستگان کمند تو ، رستگارانند !

در نظربازی ما ، بی خبران حیرانند .
من چنینم که نمودم ، دگرایشان دانند ...
وصف رخسارهٔ خورشید ، زخفاش مپرس
که دراین آینه ، صاحبنظران حیرانند !
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ، ولی
عشق داندکه درین دایره سرگردانند !

٥

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنهانیست :
مه وخورشید هم این آینه می گردانند .

گر به ارواح رساند نفسی بوی تو باد ،
عقل وجان ، گوهر هستی به نثار افشانند .
مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار
ورنه ، مستوری ومستی همه‌کس نتوانند .

لاف عشق و گله ازیار ؟ — زهی لاف خلاف !
عشقبازان چنین ، مستحق هجرانند !
عهد ما بلب شیرین دهنان بست خدا ،
ما همه بنده واین قوم خداوندانند .

٦

مفلسانیم و هوای می ومطرب داریم ؛
[آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند!]
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم . چه باک ؟ —
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند !

سمن بویان ، غبارغم — چوبنشینند— بنشانند .
پریرویان ، قرار ازدل — چوبستیزند — بستانند .
به فتراك جفا ، جان ها — چو بربندند — بربندند .
زرلف عنبرین دل‌ها — چو بگشایند — بفشانند .
به عمری یکنفس باما چوبنشینند ، برخیزند .
نهال شوق درخاطر — چو برخیزند — بنشانند .
زچشمم ، لعل رُمانی چومی‌بارند ، می‌خندند .
زرویم راز پنهانی—چومی‌بینند— می‌خوانند .

سرشك گوشه گیران را ، چو دریابند ، دُر یابند .
رخ مهر ، از سحرخیزان نگردانند — گر دانند— .

۵

چو منصور ، از مراد — آنانکه بر دارند — بر دارند ؛
[که بااین درد ، اگر دربندِ درمانند، در مانند .]

درآن حضرت ، چومشتاقان نیاز آرند ، ناز آرند ؛
بدین درگاه ، حافظ را چو می‌خوانند ، می‌رانند !

آنان که خاك را به نظر کیمیا کنند ،
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند ؟



دردم نهفته به ز طبیبان مدعی ،
باشد که ازخزانهٔ غیبش دوا کنند .
چون حسن عاقبت نه به رندی وزاهدیست ،
آن به‌که کار خودبه عنایت رها کنند .

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود ،
تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند !
می‌خور ! که صد گناه ز اغیار درحجاب
بهتر ز طاعتی که به‌روی و ریا کنند .



معشوقه چون نقاب زرخ برنمی‌کشد ،
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند ؟
گر سنگ ازاین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند .
پیراهنی که آید ازآن بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند !



بگذر به کوی میکده ، تا زمرهٔ حضور
اوقات خوش بهرتوصرف دعا کنند .

۵

پنهان زحاسدان به خودم خوان ، که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند .

حافظ ! مدام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند .

شاهدان گر دلبری زینسان کنند ،
زاهدان را رخنه در ایمان کنند :
یار ماچون سازد آهنگ سماع
قدسیان درعرش ، دست افشان کنند ؛
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند .

عاشقان را برسرخود حکم نیست :
هرچه فرمان توباشد ، آن کنند .
کن نگاهی ازدوچشمت تادرآن
مرگ را بربیدلان آسان کنند ؛
عید رخسار توکو ؟ — تا عاشقان
در وفیت جان خود قربان کنند ؟



مردم چشمم به خون آغشته شد .
[درکجا این ظلم با انسان کنند !]
پیش چشمم کمترست از قطره‌ئی
آن حکایتها که ازتوفان کنند !

خوش برآی از غصه — ای دل ! —کاهل راز
عیش خوش دربوتهٔ هجران کنند .
سرمکش حافظ ! — ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه تابان کنند .

گفتم : « کیم دهان ولبت کامران کنند ؟»
گفتا : « بچشم ! هرچه تو گوئی همان کنند !»
گفتم : « خراج مصر طلب می کند لبت — »
گفتا : « درین معامله کمتر زیان کنند . »
گفتم : « به نقطهٔ دهنت خودکه برد راه ؟ »
گفت : « این حکایتیست که با نکته دان کنند ! »
گفتم : « صنم پرست مشو ، با صمد نشین — »
گفتا : « به کوی عشق ، هم این وهم آن کنند . »
گفتم : « هوای میکده ، غم می‌برد ز دل — »
گفتا : « خوش آن کسان که دلی شادمان کنند ! »
گفتم : « شراب وخرقه ، نه آئین مذهب است ! »
گفت : « این محل ، به مذهب پیرمغان ، کنند . »
گفتم : « زلعل نوشلبان ، پیررا چه سود ؟ »
گفتا : « به بوسهٔ شکرینش جوان کنند . »
گفتم : « دعای دولت تو ورد حافظ است — »
گفت : « این دعا ملایک هفت آسمان کنند ! »

دانی که چنگ وعود چه تقریر می کنند ؟ — :
« پنهان خورید باده ، که تکفیر می کنند !
« ناموس عشق ورونق عشاق می‌برند ،
« منع ِ جوان و سرزنش ِ پیرمی کنند ،
« تشویش ِ وقت ِ پیر مغان می دهند باز ؛
« این سالکان نگر که چه با پیرمی کنند !»

گویند : «رمزعشق مگوئید ومشنوید »
[مشکل حکایتیست که تقریر می کنند !]
جز قلب ِ تیره هیچ نشد حاصل وهنوز
غافل، دراین خیال که اکسیر می کنند !



ما—ازبرون ِ در—شده مغرور صد فریب ؛
تا خود درون ِ پرده چه تدبیر می کنند !
قومی به جدوجهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می کنند !
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات ِ دهر،
کاین کارخانه‌ئیست که تغییر می کنند !



صد منت دل به نیم نظرمی‌توان خرید ؛
خوبان درین معامله تقصیر می کنند .

می خور ! که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب
- گر نیک بنگری - همه تزویر می کنند !

واعظان – کاین جلوه درمحراب ومنبرمی‌می کنند –
چون به خلوت می روند آن کار دیگرمی کنند .
گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب ودغل در کار داور می کنند .
مشکلی دارم ، ز دانشمند مجلس بازپرس :
«– توبه فرمایان ، چرا خود توبه کمترمی کنند ؟»

یارب ! این نودولتان‌را برخر خودشان نشان
کاین همه ناز ازغلام ترك و استر می کنند .
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاك برسر می کنند .
ای گدای خانقه ! برجه! که دردیر مغان
می‌دهند آبی ودل‌هارا توانگرمی کنند .

آه ! آه از دست صرافان گوهر ناشناس –
هرزمان خر مهره را با در برابر می کنند.
خانه خالی کن – دلا !– تا منزل جانان شود ؛
کاین هوسناکان دل وجان جای دیگرمی کنند .

ه

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد ،
زمره‌ئی دیگر به عشق ازغیب سر برمی کنند !
بردرمیخانهٔ عشق – ای ملك ! – تسبیح گوی ،
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند .
صبحدم ز عرش می آمد خروشی ، عقل گفت :
قدسیان گوئی که شعر حافظ از برمی کنند ؟

بعد ازاین دست من و دامنِ آن سروبلند
که به بالای چمان از بن وبیخم بر کند .

حاجت مطرب ومی نیست ، تو برقع بگشای
تا به رقص آوردم آتش رویت چوسپند .

منِ خاکی– که ازین در نتوانم برخاست –
از کجا بوسه زنم برلبِ آن قصرِبلند ؟

بازمستان دل ازآن گیسوی مشکین ـ حافظ !
زآنکه دیوانه همان به که بماند دربند.

شراب بی‌غش وساقی خوش، دو دامِ رهن
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم ،
نه‌آن گروه که ازرق لباس ودلسیهند .
من ارچه عاشقم و رند ومست ونامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند !
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی ،
بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند

مبین حقیر ، گدایان عشق را ، کاین قو
شهانِ بی کمر و خسروانِ بی کلهند
بهوش باش که هنگامِ بادِ استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند .

جنابِ عشق بلندست ؛ همتی — حافظ
که عاشقان ، رهِ بی‌همتان به خود ندهن

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند ؟
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند ،
دل قوی دار ، که از بهر خدا بگشایند !
به صفای دلِ رندان و صبوحی زدگان
بس درِ بسته به مفتاح دعا بگشایند.
در میخانه ببستند — خدایا ! مپسند
که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند !

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند !
نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند !

۵

حافظ ! این خرقهٔ پشمینه ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند !

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود،
رونق میکده از ورد و دعای ما بود،
دل چو پرگار به‌هرسو دورانی می کرد
وندر آن دایره سرگشته وپابرجا بود،
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل برلب جوی
برسرم سایهٔ آن سروسهی بالا بود، —
نیکی پیرمغان بین که، چو ما بدمستان
هرچه کردیم، به‌چشم کرمش زیبا بود.

پیر گلرنگ من، اندر حق ازرق‌پوشان
فرصت خبث نداد، ار نه‌حکایت‌ها بود!

٥

مطرب ار درد محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون بالا بود.
دفتر دانش ما جمله بشوئید به‌می
که فلک دیدم و، درقصد دل دانا بود.

٥

قدب اندودهٔ حفظ بر او خرج نشد،
که معامل به‌همه عیب نهان بینا بود!

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ،
رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود!
یادباد آنکه چو چشمت به‌عتابم می کشت،
معجز عیسویت درلبِ شکرخا بود !
یادباد آنکه مه‌من چو کله بشکستی
در رکابش، مه نو، پیك جهان‌پیما بود!
یادباد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت،
وین دل‌سوخته، پروانهٔ بی‌پروا بود!
یادبادَ آنکه — چو یاقوتِ قدح خنده زدی —
درمیان من و لعل تو حکایت‌ها بود!
یادباد آنکه صبوحی زده، در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و، خدا باما بود!
یاد باد آنکه خراباتی نشین بودم و مست ،
وآنچه در مسجدم امروز کمست ، آنجا بود !
یادباد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود!

تا ز میخانه ومی نام ونشان خواهد بود،
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود .
برسر تربت ما چون گذری، همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود .
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوشست :
ما همانیم که بودیم وهمان‌خواهد بود.
عیب مستان مکن—ای خواجه !—کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چهسان خواهد بود.
برو—ای زاهد خودبین !—که زچشم من وتو
راز این پرده نهانست ونهان خواهد بود.

٥

ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز،
تادگر خون که از دیده روان خواهد بود !

چشمم—آن‌شب که زشوق تو نهم سر به‌لحد—
تا دم صبح قیامت نگران‌خواهد بود.

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد،
زلف معشوقه به‌دست دگران خواهد بود!

یادباد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی ازخاك درت حاصل بود؛
دل چو ازپیر خرد نقد معانی می‌جست —
عشق می گفت بشرح، آنچه براو مشکل بود.
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است!
وای ازآن عیش و تنعم که درآن محفل بود!
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز —
چه توان کرد که سعی من ودل باطل بود!
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق،
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود.
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود.
دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان - حافظ ! --
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود؟

قتل این خسته به‌شمشیر تو، تقدیر نبود —
ورنه، هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود.
یارب! آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که دراو، آهِ مرا قوت تأثیر نبود.
آن کشیدم ز تو — ای‌آتش هجران! —که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود.
نه‌مگر — همچو صبا — باز به زلف تو رسم ،
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود.
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست.،
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود .
من دیوانه—چو زلف تو رها می کردم—
هیچ لایق‌تره از حلقهٔ زنجیر نبود.
سرِ حیرت زدر میکده‌ها بر کردم ،
چون شناسی تو، در صومعه، یك پیر نبود.
آیتی بُد زعذاب ، انده‌ِ حافظ بی‌تو،
که بَرِ هیجکسش حاجت تفسیر نبود!

گفتم که: « خطا کردی وتدبیر نه این بود — »
گفتا: « چه توان کرد؟ که تقدیر چنین بود. »
گفتم که: « خدا داد مرادت به وصالش — »
گفتا که: « مرادم زوصالش نه همین بود. »
گفتم که: « قرینِ بدت افکند بدین روز— »
گفتا که: « مرا، بختِ بدِ خویش قرین‌بود. »
گفتم: « زمن — ای ماه! — چرا مهر بریدی؟ »
گفتا که فلك بامن بدمهر به کین بود!
گفتم که: « بسی جام طرب خوردی ازین بیش — »
گفتا که: « شفا درقدح بازپسین بود. »
گفتم که: « تو — ای عمر! — چرا زود برفتی؟ »
گفتا که: « فلانی! چکنم؟ عمر همین بود! »
گفتم که: « بسی خط خطا بر توکشیدند — »
گفتا: « همه آن بودکه برلوحِ جبین بود. »
گفتم که: « نه وقت سفرت بود چنین زود — »
گفتا که: « مگر مصلحت وقت درین بود. »
گفتم که: « ز حافظ به چه حجت شده‌ای دور؟ »
گفتا که: « همه وقت، مرا داعیه این بود!

دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تادل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود.
دل – که ازناوك مژگان تو در خون می گشت–
باز مشتاقِ کمانخانهٔ ابروی تو بود !

هم عفاالله ز صبا!– کزتو پیامی آورد–
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود!
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت،
فتنه‌انگیزِ جهان، غمزهٔ جادوی تو بود!
به وفای تو! که برتربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و درآرزوی روی تو بود .

دوش می‌آمد ورخساره برافروخته بود
[تا کجا باز دلِ غمزده‌ئی سوخته بود!]
جـان عشاق، سپندِ رخِ خود می‌دانست
وآتش چهره براین کار برافروخته بود.
گرچه می گفت که «زارت بکشم»، می‌دیدم
که نهانش نظری بامن دلسوخته بود!
[رسم عاشق کشی‌وشیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ئی بودکه برقامت او دوخته بود.]
کفرِ زلفش ره دین‌می‌زد وآن سنگین‌دل
در رهش مشعلی از چهره برافروخته بود!
گفت وخوش گفت : «برو خرقه بسوزان، حافظ!
[یارب! این‌قلبشناسی ز که آموخته بود؟]

يك دوجامم دی سحرگاه اتفاق افتاده بود
و زلب ساقی شرابم درمذاق افتاده بود.
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ئی زان چشم مست،
طاقت وصبر ازخم ابروش طاق افتاده بود.
از سرمستی، دگر، باشاهد عهد شباب
رجعتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود.
ای معبر! مژده‌ئی فرماکه، دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی‌هم وثاق افتاده بود.

٥

در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر،
عافیت را بانظربازی فراق افتاده بود.
ساقیا! جام دمادم ده که، در سیر طریق
هرکه عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود.

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت،
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود!

گوهر مخزن اسرار، همانست که بود.
حقهٔ مهر. بدان مهر و نشانست که بود.
زصبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود.
رنگ خون دل ما - گرچه نهان داشت خطت -
همچنان از لب لعل تو عیانست. که بود.
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود.
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند —
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند ،
لاجرم، چشم گهربار همانست که بود،
طالب لعل و گهر نیست، و گرنه خورشید
همچنان درعمل معدن و کانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود،

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود ،
تعبیر رفت وکار به دولت حواله بود .
چل سال رنج غصه کشیدیم و، عاقبت
تدبیر ما به‌دست شراب دوساله بود.
ازدست برده بود وجودم خمارِ غم ؛
دولت مساعدآمد ومی درپیاله بود.
نالان ودادخواه به‌میخانه می‌روم
کانجا گشادِکار من از آه وناله بود.



خون می‌خورم و لیک نه جای شکایتست :
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود.
آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز غیب،
درچینِ زلفِ آن بتِ مُشکین ُکلاله بود.
آتش فکند در دلِ مرغان نسیم باغ ،
زان داغ، سر به ُمهر که درجان لاله بود .



مقطعِ غزل :

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه:
یک بیت از آن قصیده، به از صد رساله بود .
آن شاه تندحمله، که خورشید شیرگیر
پیشش — به روز معرکه — کمتر غزاله بود !

۱۷۳

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوشِ شاهد وساقی وشمع و مشعله بود ؟
حدیث عشق — که از حرف وصوت مستغنیست —
به‌نالهٔ دف ونی درخروش و ولوله بود.
مباحثی که درآن حلقهٔ جنون می‌رفت،
ورای مدرسه وقیل و قالِ مسئله بود.
زاخترم نظر سعد در رهست، که دوش
میان ماه ورخِ یار من مقابله بود.
دل از کرشمهٔ ساقی به شکر بود، ولیك
ز نامساعدیِ بختش اندکی گله بود.
بگفتمش : « زلبم بوسه‌ئی حوالت کن »
به‌خنده گفت : « کیت بامن این معامله بود؟ »
دهان یار — که درمان درد حافظ داشت —
فغان! که وقت مروت چه تنگ‌حوصله برد!

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جامِ مرادش همدم جانی بود.
همت عالی طلب، جام مرصع گو مباش:
رند را، آب عنب، یاقوتِ رمانی بود.
مجلس انس و بهار وبحث عشق اندر میان:
جام می نگرفتن ازجانان، گرانجانی بود.
بی‌چراغِ جام، در خلوت نمی‌خواهم نشست—
وقت گل، مستوری مستان ز نادانی بود.
خلوت مارا، فروغ از عکس جام باده باد!—
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود.
خوش بود خلوت‌هم — ای صوفی! — ولیکن گر درآن
بادهٔ ریحانی وساقی روحانی بود.
گرچه بی‌سامان نمایدکار ما، سهلش‌مبین؛
کاندر این کشور، گدائی رشك سلطانی بود.
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار،
گفتم: «این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود!
«خود گرفتم کافکنم سجاده—چون سوسن—به‌دوش؛
«همچوگل، بر خرقه، رنگِ می، مسلمانی بود؟»
دی عزیزی گفت: «حافظ می‌خورد پنهان شراب.»
— «ای عزیز من! گناه آن به که پنهانی بود!».

چو دست برسر زلفش زنم، به‌تاب رود
ور آشتی طلبم، بر سر عتاب رود!
شبِ شراب ، خرابم کند به بیداری
وگر به روز حکایت کنم ، به‌خواب رود!
چو ماه نو، رهِ نظارگان بیچاره
زند به‌گوشهٔ ابروی و در حجاب رود.



گدائی درِ جانان به‌سلطنت مفروش؛
کسی ز سایهٔ این در به‌آفتاب رود؟

طریق عشق پرآشوب و فتنه است— ای دل !
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود.

حباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر ،
کلاهداریش اندر سرِ سراب رود .
تو خود حجاب خودی — حافظ! — ازمیان برخیز!
خوشا کسی که درین راه، بی‌حجاب رود!

ترسم که اشك، در غم ما پرده در شود
وین رازِ سر به مُهر، به‌عالم سمر شود .

ای دل! صبور باش و مخور غم ، که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود.

گویند : «سنگ ، لعل شود در مقامِ صبر »
- آری ، شود ؛ و لیك به خونِ جگر شود!
خواهم شدن به‌میکده – گریان و دادخواه —
کزدستِ غم، خلاصِ دل ، آنجا مگر شود.
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب؛
[یارب ! مباد آنکه گدا معتبر شود !]

ای جان! حدیث ما بَرِ دلدار عرضه کن
[لیکن چنان مکن که صبارا خبر شود]— :
« از کیمیای مهرِ تو زر گشت روی من :
« [آری ! به یُمن لطف شما ، خاك ، زر شود !]
« زان سر کشی که کنگرهٔ کاخِ وصل راست ،
« سرها بر آستانهٔ او خاكِ در شود !
« زین سر کشی که درسرِ سروِ بلند تست ،
« کی باتو دستِ کوته ما در کمر شود ! —
« از هر کنار تیر دعا کرده‌ام رها
« باشد کزین میانه یکی کارگر شود .
« حافظ سر از لحد بدرآرد به پایبوس
« گر خاكِ او به پای شما پی‌سپر شود ! »



عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود .
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود .
عشق تو در وجودم ومهر تو در دلم
باشیر اندرون شد وباجان بدرشود.
دردیست درد عشق، که اندر علاج آن
هرچند بیش سعی کنی، بیشتر شود .
اول یکی منم که ازین درد ، هر شبی
فریاد من به گنبد افلاك برشود.
گر زانکه من سرشك فشانم به زنده رود
کشتِ عراق جمله به یکبار تر شود .



حافظ! به یاد لعلش اگر باده می‌خوری .
مگذار—هان— که مدعیان را خبر شود !

گرچه برواعظ شهر این سخن آسان نشود —
تا ریا ورزد و سالوس ، مسلمان نشود.
رندی‌آموز و کرم کن — که نه چندین هنرست
حیوانی که ننوشد می وانسان نشود!
اسم اعظم بکندکار خود — ای دل! خوش باش
که به‌تلبیس و حیل، دیو ، سلیمان نشود.
گوهر پاك بباید که شود قابل فیض،
ورنه هرسنگ و ِ گلی لؤلؤ و مرجان نشود.
دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب،
درد او بی‌سببی قابل درمان نشود.

٥

دوش می گفت که : « فردا بدهم‌کام دلت »
[سببی ساز خدایا، که پشیمان نشود !]

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا
تادگر خاطر ما ازتو پریشان نشود.
عشق می‌ورزم و، امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود.
هر که در پیش بتان بر سر جان می‌لرزد،
بی‌تکلف تن او لایق قربان نشود.
ذره را تانبود همت عالی — حافظ !—
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود .

گر من از باغ تو یك میوه بچینم چه شود ؟
پیش پائی به چراغ تو ببینم چه شود ؟
آخر — ای خاتمِ جمشیدِ سلیمان آثار ! —
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم، چه شود ؟
یارب! اندر کنفِ سایهٔ آن سرو بلند
گر منِ سوخته یك دم بنشینم ، چه شود ؟
زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید ،
من اگر مهرِ نگاری بگزینم چه شود ؟
من که در کوی بتان منزل و مأوا دارم ،
گر دهی جای به فردوس برینم، چه شود ؟

٥

عقلم از خانه بدر رفت ؛ اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود !
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
[تا از آنم چه پدید آید، از اینم چه شود !]
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت ؛
حافظ ! او نیز بداند که چنینم، چه شود ؟

۱۸

بخت، از دهان یار، نشانم نمی‌دهد.
دولت، خبر ز راز نهانم نمی‌دهد .
از بهر بوسه‌ئی ز لبش ، جان همی دهم :
اینم نمی‌ستاند وآنم نمی‌دهد.
شکر به صبر دست دهد عاقبت ؛ ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد .
زلفش کشید باد صبا ؛ چرخِ سفله بین
کانجا مجال بادِ وزانم نمی‌دهد !



مرده ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد.
چندانکه بر کنار چو پرگار می‌روم،
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد.



گفتم روم به‌خواب، که بینم جمال یار —
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد !

دست از طلب ندارم تاکام من برآید :
یاتن رسد به‌جانان، یاجان زتن برآید.
جان برلب است و حسرت دردل، که ازلبانش
نگرفته هیچ‌کامی، جان ازبدن برآید.

ازحسرت دهانت آمد به‌تنگ ، جانم:
خودکام تنگدستان کی زان دهن برآید؛
بگشای تربتم را بعدار وفات، وبنگر
کزآتش درونم دود از کفن برآید.
بنمای رخ، که خلقی حیران شوند و واله .
بگشای لب، که فریاد ازمرد وزن برآید.
گفتم بخودکه : « از وی بر گیر دل ! » —دلم گفت :
«کار کسی است این کو باخویشتن برآید!»

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید .

چو آفتابِ می از مشرقِ پیاله برآید ،
زباغِ عارضِ ساقی هزار لاله برآید.
نسیم، برسر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید.

٥

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمه‌ئی ز بیانش به صد رساله برآید !
گرت چو نوحِ نبی صبر هست بر غمِ توفان ،
بلا بگردد وکام هزارساله برآید.

به‌سعی خود نتوان برد ره به گوهرِ مقصود ؛
خیال بود که . این‌کار بی‌حواله برآید.

٥

نسیم وصل تو گر بگذرد بدتربت حافظ
ز خاکِ کالبدش صد هزار ناله برآید .

برسرِ آنم که–گر ز دست برآید–
دست به‌کاری زنم که غصه سرآید.
خلوتِ دل، نیست جای صحبت اضداد :
دیو چو بیرون رود، فرشته درآید .
صحبت حکام، ظلمت شب یلداست؛
نور ز خورشید خواه، بو که برآید.
بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر ،
بارد گر روزگار چون شکر آید.
صالح و طالح متاع خویش نمایند
تاچه قبول افتد وچه درنظر آید.

•

٥

بلبل عاشق! تو صبر خواه، که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید :
صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند
براثر صبر، نوبت ظفر آید.

٥

غفلت حافظ درین سراچه ، عجب نیست:
هرکه بمیخانه رفت ، بی‌خبر آید !

۱۸۴

گفتم : « غمِ تو دارم . » گفتا : « غمت سرآید . »
گفتم که : « ماه من شو! » گفتا : « اگر برآید! »
گفتم که : « کفرِ زلفت گمراه عالمم کرد — »
گفتا : « اگر بدانی، هم اوت رهبر آید. »
گفتم : « ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز! »
گفتا : « ز ماهرویان این‌کار کمتر آید! »
گفتم که : « نوشِ لعلت ما را به‌آرزو کشت — »
گفتا : « تو بندگی کن ، کو بنده‌پرور آید. »
گفتم که : « برخیالت راهِ نظر ببندم — »
گفتا که : « شبرو است این، از راهِ دیگر آید! »
گفتم : « خوشا هوائی کز باغِ خلد خیزد ! »
گفتا : « خنک نسیمی کز کوی دلبر آید! »
گفتم : « زمانِ عشرت دیدی که چون سرآمد ؟ »
گفت : « خموش، حافظ ! کاین غصه هم سر آید. »

۱۸۵

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد، شاید! —
که بویِ خیر ز زهد و ریا نمی‌آید.
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق،
من آن کنم که خداوند گار فرماید.
طمع ز فیضِ کرامت مبُر، که خلق کریم
گنه ببخشد و برعاشقان ببخشاید.

مقیم حلقهٔ ذکرست دل، بدان امید
که حلقه‌ئی ز سرِ زلفِ یار بگشاید .

به‌لابه گفتمش : « — ای ماه رخ ! چه باشد اگر
« به‌بوسه‌ئی ز تو دلخسته‌ئی بیاساید ؟
« ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین
« که هرچه هست، درآئینه روی بنماید. »
به خنده گفت که : « — حافظ! خدای را، مپسند
« که بوسهٔ تو رخِ ماه را بیالاید! »

زهی خجسته زمانی که یار باز آید؛
به‌کامِ غمزدگان ، غمگسار باز آید؛

در انتظار خدنگش همی پرد دلِ صید
خیال آنکه به‌رسمِ شکار باز آید.
مقیم برسر راهش نشسته‌ام – چون گرد –
بدان هوس که بدین رهگذار بازآید.
به‌پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدین امید که آن شهسوار بازآید.

دلی که باخم گیسویِ او قراری داد،
گمان مبر که دگر باقرار باز آید.
سرشكِ من نزند موج بر کنار – چو بحر –
اگر میان ویم درکنار باز آید.

ز نقشبند قضا هست امید آن – حافظ! –
که همچو سرو به‌دستم نگار بازآید.

۱۸۷

اگر آن طایرِ قدسی ز درم باز آید،
عمرِ بگذشته به‌پیرانه سرم باز آید.
دارم امید بدان اشکِ چو باران، که دگر
برقِ دولت که برفت از نظرم ، باز آید.
آنکه تاج سرِ من خاكِ کفِ پایش بود،
پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید.
گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نکنم
گوهرِ جان، به چه‌کار دگرم باز آید ؟
مانعش غلغل چنگست و شکر خوابِ صبوح،
ورنه — گر بشنود آه سحرم — باز آید .
کوس نو دولتی از بامِ سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید.
خواهم اندر عقبش رفت؛ به‌یاران عزیز
شخصم ار باز نیاید، خبرم باز آید.
آرزومندِ رخِ چون مهِ اویم، حافظ!
همتی، تا به سلامت ز درم باز آید.

ز دل بر آمدم و کار بر نمی‌آید.
ز خود به در شدم و یار در نمی‌آید .
مگر به روی دلارای یار من، ورنه
به هیچگونه دگر کار بر نمی‌آید.

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر،
ولی ز بخت من، امشب سحر نمی‌آید.

فدای دوست نکردیم جان و مال و، دریغ!
که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید.

همیشه تیر سحر گاه من خطا نشدی ،
کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید ؟

درین خیال بسر شد زمان عمر و، هنوز
بلای زلفِ سیاهت به سر نمی‌آید.
چنان به حسرت خاك درِ تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید .
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس،
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید.

۱۸۹

نفس برآمد وکام از تو برنمی‌آید،
فغان! که بخت من از خواب درنمی‌آید .
قد بلند ترا تا به‌ بر نمی گیرم،
درخت بختِ مرادم به‌ بر نمی‌آید.
مقیم موی تو شد دل، که خوش سوادی دید،
و زآن غریبِ بلاکش خبر نمی‌آید.
ز شست صدق گشادم هزار تیر بلا
و زان میانه یکی‌کار گر نمی‌آید.
کمینه شرط وفا ترکِ سر بود — حافظ!
برو اگر ز توکار اینقدر نمی‌آید.

مژده -- ای دل ! -- که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید.
از غم هجر مکن ناله و فریاد، که من
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید.
دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمار غم است،
گو بیا خوش، که هنوزش نفسی می‌آید .

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست:
هر کس اینجا به‌امید هوسی می‌آید.
جرعه‌ئی ده، که به‌میخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پیِ ملتمسی می‌آید.
زآتش وادی ایمن نه منم خرم و بس —
موسی اینجا به امیدِ قبسی می‌آید.

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست،
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید.
خبر بلبل این باغ مپرسید، که من
ناله‌ئی می‌شنوم کز قفسی می‌آید.

یار دارد سر صید دلِ حافظ، یاران!
شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید.

۱۹۱

معاشران ! ز حریفِ شبانه یاد آرید .
حقوقِ بندگی مخلصانه یاد آرید.
چو عکس باده، کند جلوه در رخِ ساقی،
ز عاشقان به سرود وترانه یاد آرید.
چو در میان مراد آورید دست امید،
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید.
به‌وقت سرخوشی، از آه وناله‌ٔ عشاق
به‌صوت و نغمه‌ٔ چنگ وچغانه یاد آرید.
سمند دولت اگرچند سرکش است، و لیك
ز همرهان به سرِ تازیانه یاد آرید .
نمی‌خورند زمانی غم وفاداران —
ز بی‌وفائی دورِ زمانه یاد آرید.
به وقت مرحمت — ای ساکنانِ صدرِ جلال! —
ز روی حافظ وآن آستانه یادآرید.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید.
خوش می کنم به‌بادهٔ مشکین مشام جان
کز دلق پوشِ صومعه بوی ریا شنید.
ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم :
صدبار پیر میکده این ماجرا شنید.
ما می به‌بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم
بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
ساقی بیا! که عشق ندا می کند بلند،
آنکس که گفت قصهٔ ما، هم ز ما شنید.
سر خدا — که عارفِ سالك بکس نگفت —
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید!
یارب! کجاست محرم رازی که یك زمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید؟

اینش سزا نبود دلِ حقگزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید.
حافظ! وظیفهٔ تو دعا گفتن است وبس؛
در بند آن مباش که نشنید، یا شنید!

۱۹۳

معاشران! گره از زلف یار باز کنید ؛
شبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید.
حضور خلوت انس است ودوستان جمعند —
وَ‌اِن یَکاد بخوانید و در فراز کنید.
رباب و چنگ، به بانگ بلند می گویند
که گوش هوش به‌پیغام اهل راز کنید.
هرآنکسی که درین حلقه نیست زنده به‌عشق،
براو چو مرده به‌فتوای من نماز کنید.

*

میان عاشق و معشوق، فرق بسیارست —
چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید.
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ ،
حوالتش به‌لبِ یارِ دلنواز کنید.

رسید مژده که آمد بهار وسبزه دمید.
وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید.
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گردِ عارضِ بستان ، خط بنفشه دمید.
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیبِ زنخدان شاهدی نگزید ؟



به کوی عشق منه بی‌دلیل راه، قدم —
که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید .
عجایب رهِ عشق — ای رفیق! — بسیارست :
ز پیشِ آهوی این دشت، شیر نر برمید.

خدای را مددی — ای دلیل راهِ حرم! —
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید.



چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کس دگرم نیست برگِ گفت و شنید .

گلی نچید ز بستان آرزو دل من ؛
مگر نسیم مروت در این چمن نوزید ؟

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیرِ باده‌فروشش به جرعه‌ئی نخرید .

بهار می گذرد– مهر گسترا !–دریاب

که رفت موسم و، عاشق هنوز ـمی نچشید .

شراب نوش کن و جام را به حافظ ده

که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید،

۱۹۵

صبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق مسکین خبر دریغ مدار!

مراد ما همه موقوف یك کرشمهٔ تست،
ز دوستان قدیم این‌قدر دریغ مدار!
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی،
کنون که ماه تمامی، نظر دریغ مدار!
جهان و هرچه در او هست، سهل ومختصرست —
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار!
مکارم تو به‌آفاق می‌برد شاعر،
از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار!
کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار!

غبار غم برود، حال به شود — حافظ!
تو آب دیده ازاین رهگذر دریغ مدار.

ای صبا! نکهتی از کوی فلانی به من آر؛
زار وبیمار غمم، راحت جانی به‌من آر؛
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد،
یعنی از خاك درِ دوست، نشانی به‌من آر ...

ساقیا! عشرت امروز به‌فردا میفکن
یا زدیوان قضا خط امانی به من آر.
در غریبی و فراق وغم دل پیر شدم،
ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر.
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
و گر ایشان نستانند، روانی، به‌من آر!
در کمینگاه نظر، بادل خویشم جنگ است —
ز ابرو وغمزهٔ او تیر و کمانی به من آر .

۵

دلم از دست بشد دوش، که حافظ می گفت :
« ای صبا ! نکهتی از کوی فلانی به‌من آر! »

ساقیا! مایهٔ شباب بیار!
یك دو ساغر شراب ناب بیار!
داروی درد عشق — یعنی می
کوست درمان شیخ‌وشاب—بیار !
آفتابست وماه — باده وجام —
در میان مه، آفتاب بیار!
می کند عقل سرکشی، تمام،
گردنش را ز می طناب بیار !
بزن این آتش مرا آبی
— یعنیٔ آن آتش چوآب بیار — !
گل اگر رفت، گو به شادی رو ؛
بادهٔ ناب چون گلاب بیار!
غلغل قمری ار نماند، چه غم ؟ —
قلقل شیشهٔ شراب بیار!
یاصوابست یاخطا، خوردن ؛
گر خطا هست و گر صواب، بیار!
وصل او جز به خواب نتوان دید ؛
داروئی کوست اصل خواب ، بیار!
گرچه مستم، سه چار جام دگر
تابکلی شوم خراب بیار!
غم دوران مخور که رفت و نرفت؛
نغمهٔ بربط وزباب بیار!

مقطع غزل :
یك دو رطل گران به حافظ ده
گرگناهست وگر ثواب ، بیار!

ای صبا! نکهتی از خاکِ درِ یار بیار؛
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار؛
نکته‌ئی روحفزای از دهن یار بگوی ؛
نامه‌ئی خوش خبر از عالم اسرار بیار؛
تامعطر کنم از لطف نسیم تو مشام —
شمه‌ئی از نفحات نفس یار بیار؛
به‌وفای تو — که خاک رهِ آن یار عزیز
بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار!
گردی از رهگذر دوست— به کوری رقیب —
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار؛
دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز—
حلقه‌ئی از خم آن‌طرهٔ طرار بیار؛
خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست —
خبری از برِ آن دلبر عیار بیار ؛
شکرِ آن را که تو در عشرتی — ای مرغ چمن!
به‌اسیرانِ قفس مژدهٔ گلزار بیار ...

روزگاریست که دل، چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا! آن قدحِ آینه کردار بیار.
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست —
خنده‌ئی زان لب شیرین شکربار بیار.
دلق حافظ به چه ارزد؟— به رمیش رنگین کن
و انگهش مست و خراب از سر بازار بیار!

الا ای طوطی گویای اسرار! —
مبادا خالیت شکر ز منقار!
سرت سبز ودلت خوش باد جاوید،
که خوش نقشی نمودی از خط یار!
سخن سربسته گفتی باحریفان،
خدا را، زین معما پرده بردار!
ازآن افیون که ساقی در می افکند،
حریفان را نه سر ماند ونه دستار.
چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار ؟

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خوابآلوده‌ایم — ای بخت بیدار!

۵

خرد — هرچند نقدکاینات است —
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار!
سکندر را نمی‌بخشند آبی؛
[به زور و زر میسر نیست این‌کار] .
به‌مستوران مگو اسرار مستی،
حدیث جان مپرس از نقش دیوار!
✡

مقطع عرل :
به‌یمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

عیدست وآخر گل و یاران در انتظار؛
ساقی! به روی شاه ببین ماه و، می بیار
ترسم که روز حشر، عنان برعنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار.
دل بر گرفته بودم از ایام گل، و لیك
کاری نکرد همت پاکان روز گار.
جز نقد جان بدست ندارم؛ شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار!

حافظ! گذشت روزه و گل نیز بگذرد -
برخیز و باده نوش که از دست رفت کار.

روی بنمای و وجود همه از یاد ببر؛
خرمنِ سوختگان را، همه گو باد ببر!
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بیار
وانگهم تا به‌لحد فارغ و آزاد ببر.

دوش می‌گفت: «بمژگان درازت بکشم!»
[یارب، از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر!]



ما که دادیم دل و دیده به‌توفان بلا —
گو بیا سیل غم و، خانه ز بنیاد ببر.
سینه، گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش؛
دیده، گو آبِ رخِ دجلهٔ بغداد ببر!

زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ — هیهات! —
ای دل خام طمع! این سخن از یاد ببر.
بعدازین چهرهٔ زرد من وخاک درِ دوست؛
باده پیش‌آور و این جانِ غم آباد ببر.
دولت پیر مغان باد! — که باقی سهل است،
دیگری گو برو و نام من ازیاد ببر.



حافظ! اندیشه کن از نازکی خاطر یار —
برو، از درگهش این ناله وفریاد ببر!

۲۰۲

دلا، چندم بریزی خون؟ — ز دیده شرم دار آخر!
تو نیز — ای دیده! — خوابی کن، مرادِ دل برآر آخر!



دلا! در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی،
دمِ صبحت بشارت‌ها بیارد زان نگار آخر.

منم — یارب! — که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم؛
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به‌کار آخر؟

مراد دنیی و عقبی به‌من بخشید روزی بخش:
به‌گوشم بانگ چنگ اول، به‌دستم زلف یار آخر.



بتی چون ماه زانو زد. مئی چون لعل پیش آورد -
تو گوئی تائبم — حافظ — ز ساقی شرم دار آخر!

گر بود عمر و به‌میخانه روم بار دگر،
بجز از خدمت رندان نکنم کارِ دگر.
خرم آن روز که بادیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یك‌بار دگر.
هردم از درد بنالم، که فلك هر ساعت
کندم قصد دلِ زار به‌آزار دگر.
راز سربستهٔ ما بین که به‌دستان گفتند
هرزمان بادف و نی برسرِ بازار دگر.
معرفت نیست درین قوم، خدایا! مددی
تابرم گوهر خود را به‌خریدار دگر.



عافیت می‌طلبد خاطرم، ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر.

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت،
حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر! —
گر مساعد شوم دایرهٔ چرخ کبود،
هم بدست آورمش باز به‌پرگار دگر.

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست :
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر.

یوسف گمگشته بازآید به کنعان — غم مخور!
کلبهٔ احزان، شود روزی گلستان — غم مخور!
این دل غمدیده حالش به شود — دل بد مکن!
وین سرِ شوریده باز آید به سامان — غم مخور!
دور گردون گر دو روزی برمراد ما نگشت،
دائماً یکسان نماند حال دوران — غم مخور!
گر بهار عمر باشد، باز برتخت چمن
چتر گل بر سر کشی — ای مرغ خوشخوان! غم مخور!
هان! مشو نومید چون واقف نهٔی ز اسرار غیب،
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان — غم مخور!
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم،
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان، غم مخور!
حال ما، در فرقت جانان وابرام رقیب،
جمله می‌داند خدای حالگردان — غم مخور!
ای دل! ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند،
چون ترا نوح است کشتیبان، ز توفان غم مخور!
گرچه منزل بس خطرناکست ومقصد ناپدید،
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان — غم مخور!
حافظا! در کنج فقر وخلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن، غم مخور!

۲۰۵

ای سروِ نازِ حسن! — که خوش می‌روی به‌ناز —
عشاق را به‌ناز تو، هر لحظه صد نیاز.
آن را که بوی عنبرِ زلف تو آرزوست،
چون عود، گو بر آتش سوزان بسوز و ساز!

۵

صوفی ما که توبه ز می کرده بود، دوش
بشکست عهد، چون درِ میخانه دید باز.

چون باده، مست برسر خم رفت کف‌زنان
حافظ — که دوش از لب ساغر شنید راز — .

۲۰۶

منم که دیده به‌دیدار دوست کردم باز؛
[چه شکر گویمت، ای‌کارساز بنده‌نواز!]
نیازمند بلا، گو رخ ازغبار مشوی
که کیمیای مرادست خاك کوی نیاز.
طهارت ارنه به‌خون جگر کند عاشق،
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز.



من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم
چو سرو راست — در این باغ — نیست محرم راز؟
درین مقام مجازی، بجز پیاله مگیر!
درین سراچهٔ بازیچه، غیر عشق مباز!



غزلسرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز.

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز ،
برامید جام لعلت دُردی آشامم هنوز . ،
روز اول رفت دینم درسر زلفین تو ؛
[تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز !]
ای که گفتی « جان بده تاباشدت آرام دل » ! —
جان به‌یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز.

ساقیا! یك جرعه ده زان آبِ آتشگون، که من
در میان پختگانِ عشقِ او خامم هنوز.

۵

از خطا گفتم شبی موی ترا مُشك ختن —
می‌زند هرلحظه تیری، مو براندامم هنوز.
پرتوِ روی ترا در خلوتم دید آفتاب —
می‌دود چون سایه هردم بردر وبامم هنوز.
در ازل داده است مارا، ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی، که من سر گرمِ آن جامم هنوز.

نام من رفتست روزی برلب جانان بهسهو —
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز.
در قلم آورده حافظ قصهٔ لعل لبش —
آب حیوان می‌رود هردم ز اقلامم هنوز.

۲۰۸

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز.



فرشته عشق نداند که چیست -- قصه مخوان!
بخواه جام وشرابی به‌خاك آدم ریز.
فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوا و خرقهٔ پرهیز!
پیاله بر کفنم بند، تا سحرگهِ حشر
به‌می ز دل ببرم هولِ روزِ رستاخیز.

غلام آن کلماتم که آتش افروزد،
نه آب سرد زند باسخن برآتشِ تیز :
میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست —
تو خود حجاب خودی - حافظ -- ازمیان برخیز!

گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس.
زین چمن، سایهٔ آن سروچمان ما را بس.
قصر فردوس، به پاداش عمل می‌بخشند —
ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس.
نقد بازار جهان بنگر وآزار جهان —
گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس.
یار باماست، چه حاجت که زیارت طلبیم ؟
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس.

از در خویش خدا را به‌بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون ومکان مارا بس.
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی —
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس.

من و همصحبتی اهل ریا ؟ — دورم باد!
از گرانان جهان، رطل گران ما را بس.
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارات ز جهان گذران ما را بس.

حافظ! از مشرب قسمت، گله، بی‌انصافیست :
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس.

۲۱۰

دلا! رفیقِ سحر، بختِ نیکخواهت بس.
نسیم روضهٔ شیراز، پیك راهت بس.
دگر ز منزل جانان سفر مکن – درویش! –
که سیر معنوی و کُنج خانقاهت بس .
به‌صدر مصطبه بنشین وساغر می گیر
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس .
زیادتی مطلب،کار برخود آسان کن
که شیشهٔی می صاف و بتی چو ماهت بس .
اگر کمین بکشاید غمی ز گوشهٔ دل،
حریم درگهِ پیر مغان پناهت بس .
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس .
فلك به‌مردم نادان دهد زمام مراد ؛
تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس.
به‌هیچ وردِ دگر نیست حاجتت، حافظ !
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس.

جانا! ترا که گفت که احوال ما مپرس،
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس ،
نقش ِ حقوق ِ صحبت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس ؟
زانجا که لطف شامل و خُلق کریم تست ،
جُرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس.
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که باتو گفت که : درویش را مپرس .

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم،
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس.
از دلق‌پوش ِ صومعه نقد ِ طلب مجوی —
یعنی ز مفلسان، خبر کیمیا مپرس.
من ذوق ِ سوز ِ عشق تو دانم، نه مدعی؛
[از شمع پرس قصه ، ز باد صبا مپرس .]
در دفتر ِ طبیب خرد ، باب عشق نیست
ای دل! به‌درد خو کن ونام دوا مپرس.

حافظ! رسید موسم گل، معرفت مخوان ·
دریاب نقد عمر و ز چون وچرا مپرس.

۲۱۲

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس!
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس!
گشته‌ام در جهان و، آخر کار
دلبری بر گزیده‌ام که مپرس!
من بگوش خود از دهانش، دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس!
سوی من لب چه می گزی که: «مگوی»؟
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس!

آنچنان در هوای خاك درش
می‌رود آب دیده‌ام، که مپرس!
همچو حافظ غریب، در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس!

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس! —
که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان، که مپرس!
گوشه گیری و سلامت هوسم بود، و لیك
فتنه‌ئی می کند آن نرگس فتان، که مپرس!
کس به‌امید وفا ترك دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان، که مپرس!

گفتم از گوی ِ فلك صورت ِ حالی پرسم،
گفت : « آن می کشم اندر خم چوگان، که مپرس! »

بهر یك جرعه — که آزار کسش درپی نیست —
زحمتی می کشم از مردم نادان، که مپرس!
زاهد! از ما سلامت بگذر، کاین می لعل
دل ودین می‌برد از دست، بدانسان که مپرس! »

گفتمش : « زلف به کین ِ که گشادی؟ » — گفتا :
« حافظ! این قصه درازست، بقرآن که مپرس! »

ای صبا! گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاك آن وادی و مشکین کن نفس.
منزل سلمی — که بادش هر دم ازما صد سلام ! —
پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس.
محمل جانان ببوس، آنکه بهزاری عرضه دار
که : « از فراقت سوختم ای مهربان، فریاد رس!
« من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب،
« گوشمالی خوردم از هجران، که اینم پند بس! »

دل بهرغبت میسپارد جان بهچشم مست یار
[گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس].
عشقبازیکار بازی نیست — ای دل ، سر بباز!
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس.
عشرت شبگیر کن بیترس،کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس.

✡

مقطع غزل :
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس .

صوفی! گلی بچین و مرقع به‌خار بخش،
وین زهد تلخ را به می خوشگوار بخش.
طامات و زرق ، در ره آهنگ چنگ نه ؛
تسبیح و طیلسان ، به می و میگسار بخش .
زهد گران — که ساقی وشاهد نمی‌خرند —
در حلقهٔ چمن به‌نسیم بهاربخش.
شکرانه‌ئی که روی ترا چشم بد ندید،
ما را به‌عفو و لطفِ خداوندگار بخش!

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای! —
زین بحر، قطره‌ئی به من خاکسار بخش.

یارب! به وقت گل، گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سروِ لب جویبار بخش .
راهم شراب لعل زد؛ ای میر عاشقان!
خون مرا به‌چاهِ زنخدان یاربخش .



مقطع غزل :
ساقی ! چو شاه نوش‌کند بادهٔ صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش؛
گل در اندیشه، که چون عشوه کند درکارش!
[دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند،
خواجه آنست که باشد غمِ خدمتکارش.]

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد — ای دل! -
جانبِ عشق عزیزست، فرو مگذارش!
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری! —
باخبر باش که سر می‌شکنند دیوارش.

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول وغزل تعبیه در منقارش.
صوفیِ سرخوش، ازین دست که کج کرده کلاه
به دوجامِ دگر آشفته شود دستارش.



جای آنست که خون موج زند دردلِ لعل
زین تغابن که صدف می‌شکنند بزارش.



آن سفر کرده که صد قافله دل همرهِ اوست
هر کجا هست — خدایا! — به سلامت دارش

دل حافظ که بدیدار تو خو گر شده‌بود،
نازپرورد وصال است — مجو آزارش!

یارب! این نو گل خندان که سپردی به منش
می‌سپارم به تو ، از چشم حسودِ چمنش .
گرچه از کوی وفا گشت به‌صد مرحله دور ،
دورباد آفت دور فلك از جان وتنش !
هر که ترسد ز ملال ، اندهِ عشقش نه حلال ! —
سرِ ما وقدمش، یالب ما و دهنش !
در مقامی که به‌یاد لب او می‌نوشند ،
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش !

گر به سرمنزل سلمی رسی — ای پیك صبا ! —
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش :
به‌ادب نافه گشائی کن ازآن زلف سیاه
[جای دل‌های عزیزست، بهم برمزنش!]
گو : « دلم حق وفا باخط و خالت دارد
« محترم دار درآن طرهٔ عنبرشکنش! »



عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ؛
[هر که این آب خورد ، رخت به‌دریا فکنش !]



شعرِ حافظ همه بیت‌الغزلِ معرفت است ؛
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش !

کنارِ آب وپایِ بید وطبعِ شعر ویاری خوش ،
معاشر ، دلبری شیرین وساقی ، گلعذاری خوش ...
الا ای طایر دولت که قدر وقت می دانی ! —
گوارا بادت این عشرت، که داری روزگاری خوش !
شبِ صحبت غنیمت دان ودادِ خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرفِ لاله زاری خوش .
مئی درکاسهٔ چشم است ساقی را — بنام ایزد ! —
که مستی می کند با عقل و می بخشد خماری خوش .
هرآنکس را که برخاطر زعشق دلبری باریست ،
سپندی گو برآتش نه که دارای کارو باری خوش !
عروسِ طبع را زیور ز فکرِ بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش .

به غفلت عمر شد — حافظ ! — بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش !

دوش با من گفت پنهان – کاردانی تیز هوش –
[وز شما پنهان نشاید داشت رازِ میفروش .]
گفت : « –آسان گیر برخود کارها ، کزروی طبع
« سخت می گیرد جهان ، برمردمانِ سخت کوش . »
وانگهم در داد جامی ، کز فروغش برفلك
زهره در رقص آمد و بربط زنانم گفت : نوش !

تا نگردی آشنا ، زین پرده راهی نشنوی ؛
گوشِ نامحرم نباشد جای پیغام سروش .
در حریمِ عشق ، نتوان زد دم از گفت وشنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش .
با دلِ خونین لبِ خندان بیاور – همچو جام –
نی گرت زخمی رسد آئی چوچنگ اندر خروش .
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست :
یا سخن دانسته گوی – ای مردِ بخرد – یا خموش



ساقیا ! می ده که رندی های حافظ عفو کرد
خسروِ صاحبقرانِ جرم بخشِ عیب پوش .

۲۲۰

سحر زهاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دورِ شاه شجاعست ، می دلیر بنوش !
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند
هزار گونه سخن بردهان و لب خاموش .
به بانگِ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگِ سینه می‌زد جوش .
شرابَ خانگیِ بیمِ محتسب خورده
به روی یار بنوشیم وبانگ نوشانوش .

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند
امام شهر– که سجاده می کشید به دوش – !
[صلاح مملکت خویش خسروان دانند ؛
گدای گوشه نشینی تو – حافظا ، مخروش !]

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش :
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش !
از بس که دست می گزم وآه می کشم
آتش زدم چو گُل به تنِ لختَ لختِ خویش!

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد، که می سرود
[گُل گوش پهن کرده زشاخ درخت خویش] —
که : «ای دل ! صبور باش که آن یارتند خوی
بسیار تند خوی نشیند زبخت خویش ! »



خواهی که سخت و سستِ جهان برتو بگذرد ،
بگذر ز عهد سست وسخن های سخت خویش ؛
گر موج خیزِ حادثه سر برفلك کشد ،
عارف به آب ترنکند رخت وپخت خویش .

ای حافظ ! ار مراد میسر شدی مدام ،
جمشید نیز دور نماندی زتخت خویش !

۲۴۲

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش
که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش.

چو بید بر سرِ ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دستِ کمان ابروئیست کافرکیش.
بنازم‌آن مژهٔ شوخِ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آبِ نوش برسرِ نیش!
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی‌نهند بردل ریش.

به‌کوی میکده گریان و سرفکنده روم،
چراکه شرم همی آیدم ز حاصلِ خویش،
خیال حوصلهٔ بحر می پزم — هیهات!
چه هاست در سرِ این قطرهٔ محال اندیش!
بدان کمر نرسد دستِ هرگدا — حافظ! —
خزینه‌ئی بکف آور ز گنج قارون بیش.

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع .
شب نشینِ کوی سربازان و رندانم ، چو شمع .
بی جمال عالم‌آرای تو ، روزم چون شب است ؛
بی کمال عشق تو ، در عینِ نقصانم چو شمع .
کوه صبرم نرم شد — چون موم — دردست غمت ،
تادرآب و آتش هجرت گدازانم چو شمع .
رشتهٔ صبرم به مقراضِ غمت ببریده شد ،
همچنان درآتش هجر تو خندانم چوشمع .
در میان آب وآتش ، همچنان سر گرم تست
این دلِ زارِ نزارِ اشکبارانم ، چو شمع .
در شب هجران ، مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه ازآهی جهانی‌را بسوزانم ، چو شمع .
همچو صبحم یك نفس باقیست بی دیدار تو ،
چهره بنما دلبرا ، تا جان برافشانم چو شمع .
آتش ِمهر ترا حافظ عجب در سر گرفت —
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع !

طالع ، اگر مدد کند ، دامنش آورم به کف :
گر بکشم ، زهی طرب ! ور بکشد ، زهی شرف !
ابروی دوست کی شود دستکش ِ من ِ ضعیف !
[کس تزدست از این کمان تیر ِ مراد برهدف .]
از خم ِ ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد ،
[وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف !]
طرف ِ کرم ز کس نبست این دل پر امید من ؛
[گر چه صبا همی برد قصهٔ من به هر طرف .]
من به کدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف ؟
من به خیال ِ زاهدی گوشه نشین و طرفه آنك
مغبچه‌ئی زهر طرف می زندم به چنگك ودف !

بی خبرند زاهدان ، نقش بخوان ولا تقل !
مست ِ ریاست محتسب ، باده بنوش ولا تخف !
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد ! —
[پار ُدمش دراز باد این حیوان خوش علف !]
✡

~ مقطع عزل:
حافظ ! اگر قدم زنی در ره خاندان عشق ،
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف .

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود، زهی توفیق !
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق .
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است ؛
[هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق] .
دریغ و درد ! که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود ، رفیق !
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ؟ —
که ما به دوست نبردیم ره ، به هیچ طریق .
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوری است که عقلش نمی کند تصدیق .



اگر چه موی ِ میانت به چون منی نرسد ،
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق !
به خنده گفت که : « حافظ ! غلام طبع توام ...»
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق !

رهروان را عشق بس باشد دلیل .
آب چشم اندر رهش کردم سبیل .
یا بنه برخود که مقصد گم کنی ،
یا منه پای اندرین ره بی دلیل .
یا مکش برچهره نیلِ عاشقی ،
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل .
یا مکن با پیلبانان دوستی ،
یا بنا کن خانهئی درخوردِ پیل .
آتش عشق بتان در خود مزن ،
ورنه برآتش گذر کن چون خلیل .
اختیاری نیست بد نامی ما —
ضلّنی فی‌العشق ، مَن یهدی السبیل !

موجِ اشکِ ما کی آرد درحساب
آنکه کشتی راند بر خونِ قتیل؟
✡

٭ مقطع غزل:
حافظا ! گرمعنی‌یی داری بیار
ورنه ، دعوی، نیست‌عمرازقال وقیل .

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام ،
وز خدا صحبت اورا به دعا خواسته‌ام .
عاشق و رند و نظر بازم و ، می گویم فاش
تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام !
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که به هر پاره دوصد شعبده پیراسته‌ام !

۵

خوش بسوز از غمش — ای شمع ! — که امشب من نیز
به همین کار کمتر بسته وبرخاسته‌ام .
با چنین فکرتم از دست بشد صرفهٔ کار ؛
[بر غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام !]

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا ،
بو که در بر کشد آن نو گلِ نوخاسته‌ام .

مرحبا طایرِ فرخ‌پیِ فرخنده پیام !
خیر مقدم ! چه خبر ؟ یار کجا ؟ راه کدام ؟

یارب ! این قافله را لطفِ ازل بدرقه باد —
که از او خصم به دام آمد ومعشوقه به کام .



زلف دلدار چو زنار همی فرماید ،
برو ای شیخ ! — که شد برتنِ ما خرقه حرام .
ماجرای من ومعشوق مرا پایان نیست ؛
[هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام .]

مرغ روحم که همی زد زره سدره صفیر ،
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش دردام .
گل ز حد برد تنعم — ز کرم رخ بنمای !
سرو می نازد وخوش نیست — خدا را بخرام !
حافظ ار میل به ابروی تو دارد ، شاید ! —
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام .

به غیرِ آنکه بشد دین ودانش ازدستم ،
دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم ؟
اگر چه خرمن عمرم غمِ تو داد به باد ،
به خاك پای عزیزت که عهد نشکستم !
چو ذره گرچه حقیرم — ببین به دولت عشق
که در هوای رخت چون به ِمهر پیوستم !
چگونه سر ز خجالت برآورم َبرِ دوست
که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم !

اگر زمردم هشیاری — ای نصیحتگو ! —
سخن به خاك میفکن ، چرا که من مستم
بیار باده ! که عمریست تا من از سرِ امن
به کنج عافیت از بهرِ عیش ننشستم .
بسوخت حافظ وآن یار دلنواز نگفت
که : « مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم !»

دوش ، بیماریِ چشم تو ببرد از دستم ،
لیکن از لطف لبت صورتِ جان می بستم .
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که ، به جور
بر سر کوی تو از پایِ طلب ننشستم .
بعد از اینم چه غم از تیرِ کج اندازِ حسود .
که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم .
عشق من با لب شیرین تو ، امروزی نیست —
دیر گاهی است کزین جام ِهلالی مستم .
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به افسونِ جفا ، عهدِ وفا نشکستم.



عافیت چشم مدار از منِ میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم .



در رهِ عشق ، از آن سویِ فنا صد خطرست :
[تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد َرستم !]
رتبت دانشِ حافظ به فلک َبر شده بود ،
کرد غمخواریِ بالایِ بلندت بستم.

بازآی ساقیا ! — که هوا خواهِ خدمتم ،
مشتاقِ بندگی ودعاگوی دولتم .
زانجا که فیضِ جامِ سعادت فروغِ تست ،
بیرون شدی نمای ز ظلماتِ حیرتم .
هرچند غرقِ بحرِ گناهم ز شش جهت ،
تاآشنای عشق شدم اهل رحمتم .
می خور که عاشقی نه به‌کسب است واختیار —
این موهبت رسیده ز دیوان قسمتم .
عیبم مکن به‌رندی و بد نامی — ای فقیه ! —
کاین بود سرنوشت ، ز دیوان فطرتم .

دورم به صورت از درِ دولتسرای تو ،
لیکن بجان ودل ز مقیمان حضرتم .
من کز وطن سفر نگزیدم به عمرِ خویش ،
درعشقِ دیدن تو هوا خواه غربتم .
دریا و کوه در ره و ، من خسته و ضعیف ؛
ای خضر پی خجسته ! مدد کن به همتم !

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان ؛
[دراین خیالم ، اربدهد عمر مهلتم !]

زلف برباد مده تا ندهی بربادم ،
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم ،
رخ برافروز که فارغ کنی‌از برگ گلم ،
قد برافروز که از سرو کنی‌آزادم ،
زلف‌را حلقه مکن تا نکنی دربندم ،
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم ،
شهرهٔ شهر مشو تانهم سر در کوه ،
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم ،
می مخوربا دگران تا نخورم خون جگر ،
سرمکش تا نکشد سر به فلك فریادم ،
چون فلك جور مکن تا نکشی عاشق‌را ،
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم ،
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا ،
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم ...

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی ؛
من از آن روز که در بند توام ، آزادم !



فاش می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم :
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم !
تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق ،
هردم آید غمی از نو به مبارکبادم !
طایر گلشن قدسم ، چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم ؟ — :
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود ،
آدم آورد در این دیر خرابآبادم .
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ؛
[یارب ! از مادر گیتی به چه طالع زادم ؟]

نیست برلوح دلم جز الف قامت یار
[چه کنم ؟ حرف دگر یاد نداد استادم !]
سایهٔ طوبی و، دلجوئی حور و ، لب حوض ،
به هوای سر کوی تو برفت از یادم .
گر خورد خون دلم مردمك دیده ، رواست ! —
که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم .
پاك کن چهرهٔ حافظ به سر زلف زاشك ،
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم .

سال ها پیروی مذهب رندان کردم
تا ـ به فتوای خرد ـ حرص به زندان کردم .
من، به سر منزلِ عنقا ، نه بخود بردم راه :
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم .
نقش مستوری ومستی نه بدست من وتست —
آنچه استاد ازل گفت بکن ، آن کردم .
دارم از لطفِ ازل جنتِ فردوس طمع ؛
[گرچه دربانی میخانه فراوان کردم !]

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و ، کنون
می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم !
سایه‌ئی بر دل ریشم فکن — ای گنج مُراد! —
که من این خانه به‌سودای تو ویران کردم .
از خلاف آمدِ عادت بطلب‌کام، که من
کسبِ جمعیت از آن زلفِ پریشان کردم .
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت،
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم .



٭ مقطع غزل :
صبح خیزی و سلامت طلبی، چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم .

۲۳۵

مرا می‌بینی و، هر دم زیادت می کنی دردم .
ترا می‌بینم و، میلم زیادت می‌شود هردم .
ز سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سر داری !
به درمانم نمی کوشی، نمی‌دانی مگر دردم ؟
نه رایست اینکه بگذاری مرا بر خاك و بگریزی —
گذاری آر و بازم پرس، تا خاكِ رهت گردم !
ندارم دستت از دامن مگر در خاك، و آنَدم هم
چو بر خا کم گذار آری، بگیرد دامنت گردم .

تو خوش می‌باش با حافظ ، برو گو خصم جان میده ! —
چو گرمی از تو می‌بینم ، چه باك از خصمِ دَمسردم ؟

دیشب ، به سیل اشك، رهِ خواب می‌زدم ؛
نقشی به یاد خط تو برآب می‌زدم .
نقشِ خیالِ روی تو، تا وقت صبحدم
برکارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم .
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود،
و ز دور، بوسه بر رخِ مهتاب می‌زدم .
چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ،
فالی به چشم و گوش درین باب می‌زدم .
هر مرغِ فکر کز سر شاخ طرب بجست،
بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم .
ابروی یار در نظر و، خرقه سوخته --
جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم .
ساقی به صوت این غزلم کاسه می گرفت،
می گفتم این سرود و میِ ناب می‌زدم .
خوش بود وقتِ حافظ و، فالِ مراد وکام
برنامِ عمر و دولت احباب می‌زدم .

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم،
هر گه که یادِ رویِ تو کردم جوان شدم .
از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید،
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم .
اول ز حرفِ لوحِ وجودم خبر نبود؛
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم .
ای گلبن جوان، بَرِ دولت ترا ! — که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم .
شکر خدا ! که هرچه طلب کردم از خدا
برمنتهای مطلب خود کامران شدم . —
در شاهراهِ دولت سرمد، به تخت بخت
باجام می به‌کام دل دوستان شدم.
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم .
قسمت، حوالتم به خرابات می کند
چندانکه اینچنین شدم وآنچنان شدم!



من پیرِ سال و ماه نیم ؛ یار بی وفاست
برمن چو عمر می گذرد، — پیر ازآن شدم !



دوشم نوید داد عنایت، که : « حافظا!
«باز آ که من به عفوِ گناهت ضمان شدم ! »

خیالِ روی تو درکارگاهِ دیده کشیدم —
به صورت تو ، نگاری، نه دیدم و نه شنیدم .
امید خواجگیم بود ، بندگی تو کردم ؛
هوای سلطنتم بود، خدمت توگزیدم .
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم !
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم !
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی !
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم !
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم ،
به گَردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم .
امید در سر زلفت به روزِ عهد نبستم ؛
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم .
گناه چشم سیاه تو بود بردن دل‌ها،
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم .
چو غنچه بر سرم از گیسویت گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ز بوی‌آن بدریدم .
به خاك پای تو سوگند — نور دیدهٔ حافظ ! —
که بی‌رخ تو، فروغ از چراغِ دیده ندیدم !

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم .
کز سرِ زلف و رخش، نعل درآتش دارم .
عاشق و رندم و میخواره – به آواز بلند–؛
وینهمه منصب ازآن شوخِ پریوش دارم .
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست،
من رخِ زرد به خونابه منقش دارم .
یك سر موی به دست من و یك سر بادوست،
سال‌ها بر سر این رشته کشاکش دارم .
گر به‌کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نُقلِ شعرِ شکرین و میِ بیغش دارم،
ور تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری
من به‌آه سحرت زلف مشوش دارم .

حافظا! چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم .

۲۶۰

برو ای طبیبم از سر، که خبر ز سر ندارم .
بخدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم .

غمم ار خوری، ازین پس نکنم ز غمخوری بس !
نظری بجز تو با کس – به کسی دگر – ندارم .
دگرم مگو که : « خواهم که ز درگهت برانم »–
تو براین و، من برآنم که دل از تو برندارم !
ز زرت کنند زیور، به زرت کشند در بر،
من بینوای مضطر چه کنم، که زر ندارم !
به من – ار چه میپرستم – مدهید می، که مستم؛
مبرید دل ز دستم، که دل دگر ندارم .
دل حافظ ار بجوئی، غم دل ز تندخوئی
چو بگویمت، بگوئی : « سرِ دردسر ندارم ! »

ز دستِ کوتهِ خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم .
مگر زنجیر موئی گیردم دست،
وگرنه سر بهشیدائی برآرم .

تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشك اگر گوهر بیارم .
مکن عیبم به خون خوردن درین دشت ،
کهکارآموز آهوی تتارم .
میی خوردم من ازپیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم .

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز دورِ روزگارم .
ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تاروز اختر میشمارم .
من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زورِ مردمآزاری ندارم .
اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد ؟ — حق نعمت می گذارم !

سری دارم چو حافظ مست، لیکن
به لطف آن پری امیدوارم .

گرچه افتاد ز زلفش گرهی درکارم،
همچنان چشمِ گشاد از کرمش می‌دارم .
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب،
تا در این خانه جز اندیشهٔ او نگذارم .
دیدهٔ بخت، به افسانهٔ او شد در خواب —
کو نسیمی ز عنایت، که کند بیدارم ؟
چون منش در گذر باد نمی یارم دید،
با که گویم که بگوید سخنی با یارم ؟

به طرب حمل مکن سرخی رویم، که چو جام
خونِ دل عکس برون می‌دهد از رخسارم .
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد،
آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم!
به صد امید نهادیم درین مرحله پای،
ای دلیل دل گمگشته — فرو مگذارم !

٥

دوش می گفت که : « حافظ همه روی است و ریا »
—بجز از خاك درت، با که — بگو — درکارم؟

گر دست دهد خاك کف پای نگارم،
برلوحِ بصر خطِ غباری بنگارم.
گر قلبِ دلم را بنهد دوست عیاری ،
من نقد روان در دمش از دیده بیارم.
پروانهٔ او گر برسد، در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم .

زلفین سیاه تو، به دلداری عشاق
دادند قراری و، ببردند قرارم .
دامن مفشان از منِ خاکی، که پس از مرگ
زین در نتواند که ُبرد باد، غبارم .
در بوی کنار تو شدم غرقه و، امید
از موج سرشکم، که رساند به کنارم.
امروز مکش سر زکنار من و، بگریز
زان شب که من از غم به دعا دست برآرم !

حافظ! لب لعلش چو مرا جان عزیزست،
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم .

به‌تیغم گر کشی دستت نگیرم
و گر تیرم زنی منت پذیرم !
به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم .
کمان ابروی ما را گو بزن تیر،
که پیش دست و بازویت بمیرم .
برآی — ای آفتاب صبح امید! —
که در دستِ شب هجران اسیرم .
به فریادم رس — ای پیر خرابات! —
به یك جرعه جوانم کن که پیرم .
غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم .

٥

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بامِ عرش می‌آید صفیرم؛
چو طفلان تا کی — ای واعظ ! — فریبی
به سیب بوستان و جویِ شیرم ؟
بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ،
که گر آتش شوم در وی نگیرم !

مزن بر دل ز نوك غمزه تیرم،
که پیش چشم بیمارت بمیرم !
قدح پر کن که من، از دولت عشق
جوانبخت جهانم — گرچه پیرم !
قراری کرده‌ام با میفروشان
که روز غم، بجز ساغر نگیرم ·
خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم !
درآن غوغا که کس کس را نپرسد،
من از پیر مغان منت پذیرم ·
مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلك دبیرم ؟

فراوان گنج غم در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند فقیرم ·
چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم ·
من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم !

روز عیدست و من امروز درآن تدبیرم
که دهم حاصل سی‌روزه و ساغر گیرم .
چند روزیست که دورم ز رخِ ساقی و جام ،
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم .
من به‌خلوت ننشینم پس‌ازین، ور به مثل
زاهد صومعه برپای نهد زنجیرم .
پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم .
آنکه بر خاك در میکده جا داشت، کجاست
تانهم در قدم او سر و پیشش میرم ؟
می به‌زیرِ کش و، سجادهٔ تقوا بردوش؛
[آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم !]
خلق گویند که : « حافظ! سخن پیر شنو ! »
—سالخورده مئی امروز به از صد پیرم !

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم،
دولت غلام من شد و، اقبال چاکرم .
شد سال‌ها که از سر من رفته بود بخت،
از دولت وصال تو بازآمد از درم .
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم .
من عمر در غم تو به پایان برم، ولی
باور مکن که بی‌تو زمانی بسر برم .
✡

مقطع غزل :
هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبی است،
من حافظ کمینهٔ سلطان کشورم .

تو همچو صبحی و، من شمعِ خلوتِ سحرم —
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم !
چنین که در دل من داغ زلف سر کش تست،
بنفشه‌زار شود تربتم ـ چو در گذرم ـ .
بر آستان امیدت گشاده‌ام درِ چشم
که یك نظر فکنی ، خود فکندی از نظرم !

غلام مردم چشمم، که باسیاه‌دلی
هزار قطره ببارد — چو درد دل شمرم !
چه شکر گویمت ای خیل غم ! — عفاك الله !
که روز بی کسی آخر نمی‌روی ز برم .
به هر نظر بت ما جلوه می کند ، لیکن
کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم .
به خاك حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم ،
ز شوق — در دل آن تنگنا — کفن بدرم !

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم ،
لطف‌ها می کنی – ای خاكِ درت تاجِ سرم !–
دلبرا ، بنده نوازیت که آموخت ؟ بگو !
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم .
راهِ خلوتگه خاصم بنما ، تا پس‌ازین
می خورم باتو و دیگر غم دنیا نخورم .
خرم آن روز کز این مرحله بربندم رخت
و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم .
همتم بدرقهٔ راه کن – ای طایر قدس ! –
که درازست رهِ مقصد و ، من نو سفرم .

حافظا ! شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و درآن غوطه خورم .

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ،
حاصل خرقه و سجاده بجا در بازم !
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم ،
خازن میکده فردا نکند در بازم .



مرغ سان ، از قفس خاك ، هوائی گشتم
به هوائی که مگر صید کند شهبازم .
ماجرای دل سر گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم .
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشمِ تردامن اگر فاش نکردی رازم !
صحبت حور نخواهم ، که بود عینِ قصور
باخیال تو اگر با دگری پردازم .
همچو چنگم به کنار آر و بده‌کام دلم
یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم .

گر به هر موی سری برتن حافظ باشد ،
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم !

۲۵۹

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم ،
کز خیال تو به خود باز نمی‌پردازم . .
گفته بودی : « خبرم ده که ز هجرم چونی »
— آنچنانم که ببینی و ندانی بازم !
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا ؛
— هیچ غم نیست، تو می‌سوز که من می‌سازم !
بعدازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت ،
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم .
حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه ،
پیش روی تو چو شمعش به شبی بگدازم !

نماز شام غریبان چو گریه آغازم ،
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم . .
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم . .
من از دیار حبیبم ، نه از بلاد رقیب ،
مهیمنا ! به رفیقان خود رسان بازم .
خدای را مددی — ای دلیل راه — تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم .

○

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو در روی ،
شکایت از که کنم ؟ — خانگیست غمازم !

○

ز چنگ زهره شنیده که صبحدم می‌گفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم !

۲۵۳

مژدهٔ وصل تو کو ، کز سرِ جان برخیزم ؟—
طایرِ قدسم و از دام جهان برخیزم .
تو مپندار که از خاك سر کوی تو ، من
به جفای فلك و جور زمان برخیزم .
به َولای تو — که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگیِ کون و مکان برخیزم !
گرچه پیرم ، تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم .
یارب ! از ابرِ هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم .

سروِ بالا بنما — ای بت شیرین حرکات ! —
کز سرِ جان و جهان دست فشان برخیزم .
روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم .

۲۵۴

چرا نه در پیِ عزمِ دیارِ خود باشم ؟
چرا نه خاکِ سرِ کوی یارِ خود باشم ؟
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم —
به شهر خود روم و شهریار خود باشم،
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم ،
ز بندگان خداوندگار خود باشم .
چوکار عمر نه پیداست ، باری ، آن اولی
که روزِ واقعه پیش نگار خود باشم .
ز دست بختِ گرانخواب و کار بیسامان
گرم بود گله‌ئی ، رازدار خود باشم .
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود —
دگر بکوشم و مشغول‌کار خود باشم .
بود که لطف ازل رهنمون شود — حافظ ! —
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم .

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم ،
دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم .
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنجخانهٔ دل می کشم به مخزن چشم !
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم :
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم .
نخست روز که دیدم رخ تو ، دل می گفت :
« اگر رسد خللی ، خون من به گردن چشم ! »
به بوی مژدهٔ وصل تو ، تا سحر همه شب
به راه باد نهادم چراغِ روشن چشم .

به مردمی — که دلِ دردمند حافظ را
مزن به ناوکِ دلدوزِ مردم افکنِ چشم !

گرچه از آتشِ دل چون خُمِ می در جوشم —
مُهر بر لب زده ، خون می‌خورم و خاموشم .
من کی آزاد شوم از غمِ دل ، چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم .
قصد جان است طمع در لب جانان کردن —
تو مرا بین که درین کار به جان می کوشم !

٥

خرقه پوشیِ من ، از غایت دینداری نیست
پرده‌ئی بر سرِ صد عیبِ نهان می‌پوشم .
پدرم روضهٔ رضوان به دو گندم بفروخت —
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم !
حاش‌لله که نیم معتقدِ جام و سبو ،
اینقدر هست که گه‌گه قدحی می‌نوشم .
من که خواهم که ننوشم مگر از راوق خم
چکنم گر سخنِ پیرِ مغان ننیوشم ؟
هست امیدم که علیرغم عدو ، روز جزا
فیضِ عفوش ننهد بارِ گنه در دوشم .

٥

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهِ عشق ،
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم !

من دوستارِ روی خوش و موی دلکشم ،
مدهوشِ چشم مست و می صاف بی‌غشم .
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز —
استاده‌ام چو شمع ، مترسان ز آتشم !
من آدم بهشتیم ، اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم .
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست ،
گیسوی حورَ گرد فشاند ز مَفرشم .



شیراز ، معدن لب لعل است وکان حسن ،
من جوهری مفلسم ، از آن مشوشم .
شهریست پر کرشمه و ، خوبان ز شش جهت —
چیزیم نیست ، ورنه خریدار هر ششم .
ازبس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که ِمی نمی‌خورم اکنون و سرخوشم .
واعظ ز تابِ فکرتِ بی حاصلم بسوخت ،
ساقی کجاست تا زند آبی برآتشم ؟
گفتی : « ز سر عهد ازل نکته‌ئی بگوی » —
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم !



حافظ! عروس طبع مرا جلوه آرزوست ؛
آئینه‌ئی ندارم ، ازآن آه می کشم .

۲۵۸

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم ؛
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم ؛
بی‌ماه ِمهر افروزِ خود تا بگذرانم روزِ خود ،
دامی به راهی می‌نهم ، مرغی به دامی می‌زنم ؛
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی ،
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم ؛
هر چند آن آرامِ دل دانم نبخشد کامِ دل ،
نقش خیالی می کشم ، فال دوامی می‌زنم .
دانم سرآید قصه‌ام ، چندان نپاید غصه‌ام
زین آهِ خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم .

باآنکه از خود غائبم و ز می چو حافظ تائبم ،
در مجلس روحانیان گهگاه جامی می‌زنم .

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم ،
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم .
من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود ،
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم ؟
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را — ولی
چون در افتادم ، چرا اندیشهٔ دیگر کنم ؟
وقت گل گوئی که زاهد شو ؟ به چشم و جان ! — ولی
می‌روم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم !
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست،
کجدلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم .
لاله ساغرگیر و، نرگس مست و، بر ما نام فسق —
[داوری دارم بسی — یا رب ! کی را داور کنم ؟]

٥

دوش ، لعبت عشوه‌ها می‌داد عشق را — ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم .
گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم .
[illegible] کس ساده عذ[illegible] ای ترک شهرآشوب من —
تا [illegible] [illegible] بر دور و گردون کنم .

عشق [illegible] مست [illegible] حوض و، دریا میکده —
[illegible] سر [illegible] کنم !
عشق [illegible] می [illegible] لعبت دوست ،
[illegible] چشمه [illegible] چشمهٔ [illegible] کنم !

من — که دارم در گدائی گنجِ صد قارون به دست —
کی طمع در گردشِ گردونِ دون پرور کنم!
گرچه گردآلود فقرم ، شرم باد از همتم
گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم!
باوجود بینوائی ، روسیه بادم — چو ماه
گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم!

۵

زهد وقتِ گل چه سودائیست ؟ - حافظ! هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشه ئی دیگر کنم.

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وندر این‌کار دل خویش به دریا فکنم؛
جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم؛
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم؛
از دلِ تنگِ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم.
خورده‌ام تیرِ فلك — باده بده، تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم!



مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست؛
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم.

بگشا بندِ قبا — ای مهِ خورشید لقا!—
تا چو زلفت سرِ سودا زده در پا فکنم!



حافظا! تکیه بر ایام چو سهو است و خطا،
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم؟

دوش ، سودای رُخش گفتم ز سر بیرون کنم ؛
گفت : « کو زنجیر تاتدبیرِ این مجنون کنم ؟ »
زرد روئی می کشم زان طبع نازك ، بی گناه —
ساقیا ! جامی بده تا چهره را گلگون کنم .
قامتش را سرو گفتم ، سر کشید از من به خشم —
دوستان ! از راست می‌رنجد نگارم ، چون کنم ؟
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا ! — معذور دار —
عشوه‌ئی فرمای تا من طبع را موزون کنم .

۵

من که ره بردم به گنجِ حُسنِ بی‌پایانِ دوست ،
صد گدای همچو خود را بعدازین قارون کنم .
ای مه نامهربان ! از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم .

بی‌تو – ای سرو ِ روان ! – با گل و گلشن چه کنم ؟
زلف سنبل چه کشم ؟ عارض سوسن چه کنم ؟
خون من ریختی از ناوك دلدوز فراق ،
خود بگو ، باتو من – ای دیدهٔ روشن ! – چه کنم ؟
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ،
نیست چون آینه‌ام ، روی ز آهن چه کنم ؟

٥

برو ای زاهد و بر دُرد کشان خرده مگیر ،
کارفرمای ِ قدر می کند این ، من چه کنم ؟ –
مددی گر به چراغی نکند آتش طور ،
چارهٔ تیره شب ِ وادی ایمن چه کنم ؟
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب ،
تو بفرما که من ِ سوخته خرمن چه کنم ؟

٥

حافظا ! خلد برین خانهٔ موروث من است ؛
اندرین منزل ویرانه ، نشیمن چه کنم ؟

۲۶۳

به عزم توبه ، سحر گفتم استخاره کنم —
بهارِ توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم ؟
سخن درست بگویم : نمی‌توانم دید
که ِمی خورند حریفان و من نظاره کنم.
به دورِ لاله ، دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم !
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ،
همان به است که میخانه را اجاره کنم .
گدای میکده‌ام ، لیك وقت مستی بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم !
نه قاضیم ، نه مدرس ، نه محتسب ، نه فقیه —
مرا چه‌کار که منعِ شرابخواره کنم .
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت ،
حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم .

ز ِمی کشیدنِ پنهان ملول شد حافظ —
به بانگ بربط و نی ، رازش آشکاره کنم .

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم —
در لباس فقر ، کار اهل دولت می کنم .
دیدهٔ بدبین بپوشان — ای کریم عیب پوش ! —
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می کنم .
واعظ ما بوی حق نشنید — بشنو! کاین سخن
درحضورش نیز می گویم ، نه غیبت می کنم !
حاش‌لله کز حساب روز حشرم هست باك —
فال فردا می‌زنم ، امروز عشرت می کنم .
تا کی از دستم برآید تیرِ تدبیرِ مراد ،
در کمینم ، انتظار وقت فرصت می کنم .
چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست ،
و ز رفیقانِ ره ، استمداد همت می کنم .

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست ؛
[یاد دار ای دل ، که چندینت نصیحت می کنم !]

خاك کویت برنتابد زحمت ما بیش‌ازین ،
لطف‌ها کردی بتا ! تخفیف زحمت می کنم .

٥

حافظم در محفلی ، دُردی کشم در مجلسی —
بنگر این شوخی، که چون باخلق صنعت می کنم !

من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی کنم .
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم .
هر گز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر برنمی کنم .
باغ بهشت و سایهٔ طوبا و قصر حور
باخاك کوی دوست برابر نمی کنم .
زاهد به طعنه گفت : « برو ترك عشق کن ! » —
— « محتاج جنگ نیست برادر ، نمی کنم !
« این تقویم بس است که با شاهدان شهر
« ناز و کرشمه برسرِ منبر نمی کنم .
« تلقینِ درسِ اهلِ نظر یك اشارت است ،
« کردم اشارتی و مکرر نمی کنم .
« پیرِ مغان حکایت معقول می کند
« معذورم ار محالِ تو باور نمی کنم ! »

حافظ ! جنابِ پیرِ مغان مأمن وفاست :
من ترك خاکبوسی این در نمی کنم .

حاشا که من به موسمِ گل ترکِ می کنم —
من لاف عقل می‌زنم ، این‌کار کی کنم !
مطرب کجاست ، تا همه محصول زهد و علم
درکارِ بانگِ بربط و آوازِ نی کنم ؟
از قیل و قال مدرسه ، حالی دلم گرفت —
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم .
از نامهٔ سیاه نترسم ، که روز حشر
بافیض لطف او صد ازین نامه طی کنم !



۵

کو پیك صبح ، تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالعِ فرخنده پی کنم ؟

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست ،
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم .

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
— این عجب بین ، که چه نوری ز کجا می‌بینم ! —
کیست دُردی کش این میکده — یارب ! — که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم ؟
جلوه بر من مفروش — ای ملك الحاج ! - که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم .
نیست در دایره ، یك نقطه خلاف از کم و بیش ؛
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم .

٥

کس ندیدست ز مُشك ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم .
خواهم از زلف بتان نافه‌گشائی کردن ؛
[فکر دور است هماناکه خطا می‌بینم .]

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال ؛
[با که گویم که درین پرده چه ها می‌بینم ؟]
سوز دل ، اشك روان ، نالهٔ شب ، آه سحر —
این همه از اثر لطف شما می‌بینم .

دوستان ! عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم .

غمِ زمانه — که هیچش کران نمی‌بینم —
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم .
به ترکِ صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که ، مصلحت خود درآن نمی‌بینم .
ز آفتاب قدح ، ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم .
نشان مرد خدا عاشقی است ، باخود دار ! —
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم .



براین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم !
نشان موی میانش — که دل در او بستم —
ز من مپرس ، که خود در میان نمی‌بینم .
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من ،
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم .

درین خمار ، کسم جرعه‌ئی نمی‌بخشد —
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم .
من و سفینهٔ حافظ ، که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم .

به مژگان سیه، کردی هزاران رخنه در دینم ؛
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم .
الا ای همنشین دل – که یارانت برفت از یاد ! –
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم !
شب رحلت ، هم از بستر روم تاقصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم .
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق – چون گل – ،
بیار – ای باد شبگیری ! – نسیمی زان عرقچینم .
اگر برجای من غیری گزیند دوست ، حاکم اوست ؛
[حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم !]

٥

صباح الخیر زد بلبل – کجائی ساقیا ؟ برخیز
که غوغا می کند در سر خمار خمر دوشینم !
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی –
که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم .

حدیث آرزومندی – که در این نامه ثبت افتاد –
همانا بی‌غلط باشد ، که حافظ کرد تلقینم .

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم ،
جام ِمی گیرم و از اهل ریا دور شوم ؛
[یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم .]
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم .
بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ِ ساقی و میِ رنگینم .
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم .



سینهٔ تنگ من و بار غم او ؟ – هیهات !
مردِ این بارگران نیست دل مسکینم !
بر دلم گردِ ستم‌هاست – خدا را مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآگینم .
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر ،
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم .
دل و جانم به خیال سر زلف تو سوخت
ور گوا بایدت ، اینك نفس مشکینم .

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم .
هرگز به‌یمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم .
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر ِمصطبه‌ها بود مسکنم .
در حق من به دُرد کشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ، ولی پاکدامنم .



آب و هوای فارس عجب سفله پرورست !
[کو همرهی که خیمه ازین خاك بر کنم ؟]
حیفست بلبلی چو من، اکنون درین قفس
بااین لسان َعذب ، که خامش چو سوسنم !



حافظ ! به زیر ِ خرقه قدح تا به کی کشی ؟
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم !

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم–
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم !
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم ؟
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست ،
روم به گلشن رضوان –که مرغ آن چمنم– .
مرا که منظرِ حورست مسکن و مأوا
چرا به کوی خراباتیان بود وطنم ؟
عیان نشد که چرا آمدم ، کجا بودم –
دریغ و درد که غافل زکار خویشتنم !



اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار ، که همدرد آهوی ختنم .
طراز پیرهنِ زرکشم مبین چون شمع ،
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم .
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار –
که باوجود تو ، کس نشنود ز من که : منم !

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم ؛
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم ؛
گرچه دانم که بجائی نبرد راه ، غریب —
من به بوی خوش آن زلفِ پریشان بروم ؛
چون صبا باتنِ بیمار و دلِ بی‌طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم ؛
به هواداری او ، ذره صفت ، رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم .

دلم از ظلمت زندان سکندر بگرفت ،
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم .
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی ،
تا درِ میکده شادان و غزلخوان بروم .

نازکان را غمِ احوالِ گرانباران نیست ،
سارباناا ! مددی ، تا خوش و آسان بروم .


☆ مقطع غزل :
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون ،
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم .

گر ازین منزل ویران به سوی خانه روم ،
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم .
زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم ،
نذر کردم که هم از راه به میخانه روم .
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوك ،
به درِ صومعه با بربط و پیمانه روم .
آشنایانِ رهِ عشق گرم خون بخورند ،
کافرم گر به شکایت بَرِ بیگانه روم !
بعدازین دست من و زلف چو زنجیر نگار —
تا به کی از پی کام دل دیوانه روم ؟
گر ببینم خمِ ابروی چو محرابش باز ،
سجدهٔ شکر کنم وز پی شُکرانه روم .
خرم آن دم که چو حافظ — به تَولایِ وزیر —
سرخوش از میکده با دوست بهکاشانه روم !

آنکه پامال جفا کرد چو خاك راهم ،
خاك می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم !
من نه آنم که به جور از تو بنالم — حاشا !
بندهٔ معتقد و چاکرِ دولتخواهم .
ذره‌ئی خاکم و در کوی توام وقت خوشست ،
بیم از آنست که بادی ببرد ناگاهم .
بر سر شمع قدت شعله صفت می‌لرزم ،
گرچه دانم که هوای تو کُشد ناگاهم .
بسته‌ام در خمِ گیسوی تو امیدِ دراز .
آن مبادا که کند دستِ طلب کوتاهم !
پیر میخانه ، سحر جامِ جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم .
صوفیِ صومعهٔ عالم قدسم ، لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم ؛
بامنِ راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا درآن حلقه ببینی که چه صاحبجاهم !

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود .
آه اگر دامنِ حُسنِ تو بگیرد آهم !

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ،
از بخت شکر دارم و از روزگار هم .
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین :
خصم از میان برفت و سرشك از کنار هم .
زاهد ! برو که طالع اگر طالع منست ،
جامم به دست باشد و زلف نگار هم .
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است :
مجموعهئی بخواه و صراحی بیار هم .
ما عیب کس به رندی و مستی نمی کنیم :
لعل ِ بتان خوش است و میِ خوشگوار هم .



چون کاینات جمله به بوی تو زندهاند
ای آفتاب، سایه ز من برمدار هم !
چون آب ِ روی لاله و گل ز آب ِ فیض تست
ای ابر لطف ، بر من خاکی ببار هم !
✡

مقطع غزل :
حافظ اسیر زلف تو شد . از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم .

۲۷۷

عمریست تا به راهِ غمت رو نهاده‌ایم .
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم .
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل برآن دو سنبل هندو نهاده‌ایم .
ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم ،
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم —
در گوشهٔ امید ، چو نظارگانِ ماه
چشمِ طلب برآن‌خمِ ابرو نهاده‌ایم .
تا سحرِ چشمِ یار چه بازی کند ! — که بار
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم .
طاق و رواقِ مدرسه و، قیل و قالِ فضل
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم .
عمری گذشت و ما به امید اشارتی
چشمی برآن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم .
بی‌ناز نرگسش ، سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم .

گفتی که : « حافظا ! دل سرگشته است کجاست ؟ »
— در حلقه‌های آن سرگیسو نهاده‌ایم !

ما سر خوشانِ مستِ دل‌از دست داده‌ایم ؛
همرازِ عشق و همنفسِ جامِ باده‌ایم .
بر ما بسی کمان ملامت کشاده‌اند
تاکار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم .

چون لاله ، می مبین و قدح در میان‌کار :
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم !

ای گل ! تو دوش داغ صحبت چشیده‌ای ،
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم !

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم !
کار از تو می‌رود ، مددی — ای دلیل راه ! —
انصاف می‌دهیم که از ره فتاده‌ایم .

۵

گفتی که : « حافظ ! این همه رنگ و خیال چیست » —
نقشِ غلط مبین ، که همان لوحِ ساده‌ایم .

ما بدین در نه پیِ حشمت و جاه آمده‌ایم :
از بدِ حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم .
رهرو منزل عشقیم و ، ز سرحدِ عدم
تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم .
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستانِ بهشت
به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم .



آبِ رو می رود — ای ابرِ خطا پوش ! ببار !
که به دیوانِ عمل نامه سیاه آمده‌ایم .
لنگرِ حلمِ تو — ای کشتی توفیق — کجاست ؟
که درین بحرِ کرم غرق گناه آمده‌ایم ! ،



حافظ ! این خرقهٔ پشمینه بینداز ، که ما
از پیِ قافله باآتشِ آه آمده‌ایم .

۲۸۰

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم ؛
بر درِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم .
زادِ راهِ حرم دوست نداریم ، مگر
به گدائی ز درِ میکده زادی طلبیم .
اشکِ آلودهٔ ما گرچه روانست ، ولی
به رسالت سوی او پاکنهادی طلبیم .

نقطهٔ خال تو بر لوحِ بصر نتوان زد ،
مگر از مردمکِ دیده مدادی طلبیم .
تا بود نسخهٔ عطری دل سودا زده را ،
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم .
چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد .
ما به امید غمت خاطرِ شادی طلبیم .
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جورِ غمِ عشق تو دادی طلبیم !



بر درِ مدرسه تاچند نشینی حافظ ؟ —
خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم !

۲۸۱

ما ز یاران چشم یاری داشتیم ،
خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم :
شیوهٔ چشمت فریب ِ جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم .

ظلم‌ها رفت و شکایت کس ندید –
جانب حرمت فرو نگذاشتیم .
گفت و گو آئین ِ درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم .
گلشن ِ حُسنت نه خود شد دلفروز –
ما دم ِ همت بر او بگماشتیم .
تا درخت ِ دوستی کی بَر دهد ،
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم :
چون نهادی دل به وصل ِ دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم .

گفت : « خود دادی بهم دل   حوصه
ما محصل بر کسی نگماشتیم ! »

۲۸۲

ما ٍورد سحر در ره میخانه نهادیم ،
اوقات دعا در رهِ جانانه نهادیم .
سلطان ازل ، گنج غمِ عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم .
در خرقهٔ صد عاقلِ زاهد زند آتش
این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم .
المنّةلله که چو ما بی دل و دین بود
آن راکه خرد پرور و فرزانه نهادیم !
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود —
بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم .



در دل ندهم ره بس ازین مهرِ بتان را —
مُهرِ لب او بر در این خانه نهادیم .
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ ؛
[یارب ! چه گدا همت و شاهانه نهادیم !]

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم ؛
دلق و طامات به بازار ِ خرافات بریم ؛
تاهمه خلوتیان جام صبوحی گیرند —
چنگ و سنجی به در ِ پیر مناجات بریم ؛
سوی رندان قلندر — به ره‌آورد ِ سفر —
دلق شطاحی و سجادهٔ طامات بریم ،
ور نهد در ره ما خار ِ ملامت زاهد —
از گلستانش به زندان مکافات بریم .
شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام ِ «کرامات» بریم !
باهم — آن عهد که در وادی ایمن بستیم —
همچو موسی َارنی گوی به میقات بریم ؛
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم ؛
َعلم ِ عشق تو بر بام سماوات بریم ؛
در بیابان هوی گم شدن، آخر تا چند ؟ —
ره بپرسیم ، مگر پی به مهمات بریم ؛
فتنه می‌بارد ازین طاق ِ ُمقرنس ، برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم ؛
قدر وقت ار نشناسد دل وکاری نکند ،
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم !

حافظ ! آب ِ رخ خود بر در ِ هر سفله مریز
حاجت آن به که َبر ِ قاضی حاجات بریم !

بگذار تا به شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه ئی همه محتاج آن دریم ٠
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق ،
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم ٠

واعظ ! مکن نصیحت شوریدگان ، که ما
با خاك کوی دوست به فردوس ننگریم ؛
چون صوفیان به حالت رقصند در سماع ،
ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم ٠



از جرعهٔ تو ، خاك زمین قدر لعل یافت ؛
بیچاره ما ، که پیش تو از خاك کمتریم !
تا کی به‌کام دل ز لب لعل او رسیم ،
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم ٠

حافظ ! چو ره به کنگرهٔ کاخ وصل نیست ،
باخاك آستانهٔ آن در بسر بریم !

۲۸۵

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ،
فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم ،
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم ،
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم .
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد —
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم .
چو در دست است رودی خوش ، بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم .



یکی از عقل می‌لافد ، یکی طامات می‌بافد —
بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم !
بهشت عدن اگر خواهی ، بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم.



سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز ،
بیا حافظ که تا خود را به ملك دیگر اندازیم .
صبا ! خاك وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم .

صوفی ! بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم .
نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به‌آب خرابات بر کشیم .
بیرون جهیم سرخوش و، از بزمِ مدعی
غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم .
کو جلوه‌ئی ز ابروی او ، تا چو ماهِ نو
گوی سپهر در خمِ چوگانِ زر کشیم ؟
سر قضا که در تتق غیب منزویست ،
مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم .
کاری کنیم — ورنه خجالت برآورد
روزی که رختِ جان به جهان دگر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند ،
غلمان ز غرفه ، حور ز جنت بدر کشیم !
عشرت کنیم ، ورنه به حسرتِ کشندمان
روزی که رختِ جان به سرایِ دگر کشیم

حافظ ! نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن ؛
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم ؟

۲۸۷

دوستان ! وقت گل ، آن به که به عشرت کوشیم !
[سخن پیر مغان است ، به جان بنیوشیم .]
خوش هوائیست فرحبخش ، خدایا ! بفرست
نازنینی که به رویش ِمی ِ گلگون نوشیم .
گل به جوش آمد و از می نزدیمش آبی ،
لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم .
می کشیم از قدحِ لاله شرابی موهوم ؛
[چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم !]
نیست در کس کرم و وقتِ طرب می گذرد ،
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم .
ارغنون سازِ فلك رهزن اهل هنرست ؛
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم ؟
حافظ ! این حالِ عجب با که توان گفت ، که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم !

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم —
دکان معرفت به دو جو پربها کنیم .
بر دیگران نگار قباپوش بگذرد ،
ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم .
هفتاد زَلت — از نظرِ خلق در حجاب ، —
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم :
آنك او به غیر سابقه چندین نواخت کرد ،
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم .

حافظ ! وفا نمی کند ایامِ سست عهد ؛
این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم .

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم ،
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم .
دلِ بیمار شد از دست ، رفیقان ! مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوائی بکنیم .
آنکه بی‌جُرم برنجید و به تیغم زد و رفت ،
بازش آرید – خدا را – که صفائی بکنیم .



در رهِ نفس – کز او سینهٔ ما بتکده شد –
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم .

مدد از خاطرِ رندان طلب – ای دل! – ورنه
کار صعبیست ، مبادا که خطائی بکنیم .
سایهٔ طایرِ کم حوصله کاری نکند -
طلبِ سایهٔ میمونِ همائی بکنیم .

خشك شد بیخِ طرب – راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم ؟
دلم از پرده بشد – حافظ خوش لهجه کجاست
تا به قول و غزلش ساز و نوائی بکنیم ؟

۲۹۰

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم؛
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم؛
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم؛
سرِ حق با ورقِ شعبده ملحق نکنیم؛
آسمان، کشتی ارباب هنر می‌شکند:
تکیه آن به که برین بحرِ معلق نکنیم؛
حافظ! ار خصم خطا گفت، نگیریم بر او
ور بحق گفت، جدل با سخن حق نکنیم.

۲۹۱

مرو ! که در غم هجر تو از جهان برویم .
بیا ! که پیش تو از خویش هر زمان برویم .
سخن بگوی ! که پیشِ لبِ تو جان بدهیم ،
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم !
نشان وصل به ما ده به هرطریق که هست ،
که – باری – از پیِ وصلِ تو برنشان برویم .
چو بر کنار تو بینیم ، بر کنار افتیم ؛
چو در کنار بینیمت ، از میان برویم .
مگو که : « حافظ ازین در برو! » برای خدا –
که هرچه رأی تو باشد جز این ، بر آن برویم !

بارها گفته‌ام و بار دگر می گویم
که منِ دلشده این ره نه بخود می‌پویم :
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ،
آنچه استادِ ازل گفت بگو ، میگویم !
خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگرست —
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم .
من اگر خارم اگر گل ، چمن‌آرائی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم .

دوستان ! عیب منِ بیدلِ حیران مکنید —
گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویم .
گرچه با دلق ملمع میِ گلگون عیب است ،
مکنم عیب ، کز آن رنگِ ریا می‌شویم !
حافظ ! ار گفت که : « خاکِ درِ میخانه مبوی »—
گو : « مکن عیب ، که من مشکِ ختن می‌بویم ! »

سرم خوش است و به بانگ بلند می گویم
که : « من نسیم حیات از پیاله می‌جویم ! »
عبوس زهد ، به وجه خمار ننشیند —
مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم .
گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید ،
کدام در بزنم ؟ چاره از کجا جویم ؟
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین ،
خدا گواست که هر جا که هست با اویم !
مکن درین چمنم سرزنش به خود روئی :
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم !
نصیحتم چه کنی — ناصحا ! — تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم .
ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چو لاله باقدح افتاده بر لب جویم .

٥

غبار راه طلب ، کیمیای بهروزی است —
غلام دولت آن خاك عنبرین بویم !
شدم فسانه به سرگشتگی — که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم .
بیار می! که به فتوای حافظ ، از دل پاك
غبار زرق به فیض قدح فرو شویم !

۲۹۴

یارب ! آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سروِ روان را به چمن باز رسان !
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز ،
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان !
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند ،
یار َمه روی مرا نیز به من باز رسان !
سنگ و ِ گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من —
یارب ! آن گوهر رخشان به َیمن باز رسان !
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ — یارب! —
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان !



دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل ،
مرد ِ یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان !
کمتر از ذره نه‌ای ، پست مشو ، عشق بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان !
با صبا ، در چمن لاله ، سحر می گفتم
که : « شهیدان ِ که‌اند اینهمه خونین کفنان ؟ »
گفت : « حافظ ! من و تو محرم این راز نه‌ایم ،
« از می ِ لعل حکایت کن و سیمین ذقنان ! »

٭ مطلع غزل :
شاه شمشادقدان ، خسرو شیرین دهنان
که به‌مژگان شکند قلب همه صفشکنان

خوشتر از فکرِ می و جام ، چه خواهد بودن ؟
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن !
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام ، که فرجام چه خواهد بودن ؛
«-- باده خور ، غم مخور و پند مقلد مشنو --
« اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ؟
« غم دل چند توان خورد که ایام نماند ؟ --
« گو نه دل باش و نه ایام ! -- چه خواهد بودن ؟
« مرغ کم حوصله را گو غمِ خود خور ، که بر او
« رحمِ آنکس که نهد دام ، چه خواهد بودن ؟
« دسترنج تو همان به که شود صرف به‌کام ،
« ورنه دانی که به ناکام چه خواهد بودن ! »



بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل ،
تا جزای منِ بدنام چه خواهد بودن !

دانی که چیست دولت ؟ — دیدار یار دیدن !
در کوی او، گدائی بر خسروی گزیدن !

٥

خواهم شدن به بستان — چون غنچه — بادل تنگ،
و آنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن ؛
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سرِ عشقبازی از بلبلان شنیدن .

٥

از جان طمع بریدن آسان بود، ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن .
فرصت شمار صحبت، کز این دو راه منزل
چون بگذریم، دیگر نتوان به هم رسیدن .

بوسیدن لب یار، اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن !

✡

مقطعِ غزل
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب! بیادش آور درویش پروریدن

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن ،
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن .
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما ، کافریست رنجیدن .
به رمی‌پرستی ، ازآن نقش خود زدم برآب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن .

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ؟ —
به دست مردم چشم ، از رخ تو گل چیدن !
به رحمت سر زلف تو واثقم ، ورنه
کشش چو نبود ازآن سو ، چه سود کوشیدن ؟

۵

به پیر میکده گفتم که : « چیست راه نجات ؟ »
بخواست جام می و گفت : « راز پوشیدن! »
عنان به میکده خواهیم تاخت زین مجلس ،
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن !
مبوس جز لب معشوق و جام می — حافظ ! —
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن .

۲۹۹

صبح است – ساقیا ! قدحی پر شراب کن !
دورِ فلك درنگ ندارد ، شتاب کن !
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ،
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن !
روزی که چرخ ، از گل ما کوزه‌ها کند ،
زنهار ! کاسهٔ سرِ ما پر شراب کن !

خورشیدِ می ز مشرقِ ساغر طلوع کرد ،
گر برگ عیش می‌طلبی ترك خواب کن !
همچون حباب ، دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاسِ اساس از حباب کن !
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ،
با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن !
کار صواب ، باده پرستی است -- حافظا !
برخیز و روی عزم بدکار صواب کن !

ز در درآی و شبستان ما منور کن ،
هوای مجلس روحانیان معطر کن ،
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور —
به بام قصر برآی و چراغِ مه بر کن !



فضولِ نفس حکایت بسی کند — ساقی !
تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن .
ازین مرقع پشمینه ، نیك در تنگم —
به یك کرشمهٔ صوفی‌وشم قلندر کن !
بگو به خازن جنت ، که خاكِ این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عودِ مجمر کن !



* مقطع غزل :
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن .

ای نور چشم من ! سخنی هست ، گوش کن :
تا ساغرت پُرست ، بنوشان و نوش کن !
در راه عشق ، وسوسهٔ اهرمن بسی است ؛
پیش آی و گوشِ دل به پیام سروش کن:
تسبیح و خرقه ، لذت مستی نبخشدت —
همت ، درین عمل ، طلب از می فروش کن !
بر هوشمند ، سلسله ننهاد دست عشق —
خواهی که زلفِ یار کشی ، ترك هوش کن !
برگِ نوا تبه شد و سازِ طرب نماند ،
ای چنگ ! ناله بر کش و، ای دف ! خروش کن.
ساقی!— که جامت از می صافی تهی مباد ! —
چشم عنایتی به من دُرد نوش کن !
سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
یك بوسه نذرِ حافظِ پشمینه پوش کن !

بالا بلندِ عشوه گرِ نقشبازِ من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من .
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
بامن چه کرد دیدهٔ معشوق‌باز من ؟
گفتم به دلقِ زرق بپوشم نشانِ عشق ،—
غماز بود اشك و عیان کرد راز من .
از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کاو فاش کرد در همه آفاق راز من .
نقشی برآب می‌زنم از گریه حالیا ؛
تا کی شود قرینِ حقیقت مجاز من !
یارب ! کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من ؟
مست است یار و یاد حریفان نمی کند ؛
یادش به خیر ، ساقی مسکین نواز من !

می‌ترسم از خرابی ایمان ، که می‌برد
محراب ابروی تو حضورِ نماز من .
برخود — چو شمع — خنده‌زنان گریه می کنم
تا باتو سنگدل چه کند سوز و ساز من !

حافظ ز غصه سوخت ، بگو حالش — ای صبا !
با شاهِ دوست پرورِ دشمن گداز من .

چون شوم خاك رهش ، دامن بیفشاند ز من ؛
ور بگویم دل مگردان ، رو بگرداند ز من !
گر چو شمعش پیش میرم ، بر غمم خندد چو صبح ؛
ور برنجم ، خاطرِ نازك برنجاند ز من !
عارضِ رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل —
ور بگویم باز پوشان ، باز پوشاند ز من !
او به خونم تشنه و من برلبش ، تا چون شود؟ —
کام بستانم ازو ، یا داد بستاند ز من !
چشم خود را گفتم : « آخر یك نظر سیرش ببین ! »
گفت : « می‌خواهی مگر تا جویِ خون راند ز من ؟ »
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید ، باك نیست :
بس حکایت های شیرین باز می‌ماند ز من !

ختم کن حافظ ! که گر زینگونه خوانی درس عشق ،
خلق در هر گوشه‌ئی افسانه‌ئی خواند ز من .

شراب لعل کش و، روی مه جبینان بین —
خلاف مذهب آنان، جمال اینان بین !
به زیر دلق ملمع کمندها دارند —
دراز دستیِ این کوته آستینان بین !
به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند —
دماغ کبرِ گدایان و خوشه چینان بین !
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم —
وفای صحبت یاران و همنشینان بین !

گره ز ابروی پرخم نمی گشاید یار —
نیاز اهل دل و، نازِ نازنینان بین !
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست —
ضمیر عافیت اندیشِ پیش بینان بین !
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق —
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین !

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او !
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست ،
بیار باده ! که مستظهرم به رحمت او .
چراغ صاعقهٔ آن سحاب ، روشن باد
که زد به خرمن من آتش محبت او !

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست —
که نیست معصیت و زهد ، بی مشیت او ؛
مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرو است —
مگر ز خاك خرابات بود فطرت او !

خطِ غدار یار — که بگرفت ماه از او —
خوش حلقه‌ئی است ، لیك به در نیست راه از او !
ابروی دوست ، گوشهٔ محراب دولت است —
آنجا بسای چهره و، حاجت بخواه از او !



ای جرعه نوش مجلس جم ! سینه پاك دار
کائینه‌ئی است جام جهان بین ، که آه از او !
سلطان غم ، هرآنچه تواند ، بگو بکن ! —
من برده‌ام به باده فروشان پناه از او .
کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست ،
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او !

ساقی ! چراغِ می به رهِ آفتاب دار ،
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او !
آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان ،
بتوان مگر سترد حروف گناه از او .

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد ،
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او !

تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشکسای تو .
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو .
ای گل خوش نسیم من ! بلبل خویش را مسوز
کز سرِ صدق می کند شب همه شب دعای تو .
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند .
این همه نقش می‌زنم در طلب وفای تو .
شورِ شراب و سوز عشق ، آن نفسم رود ز یاد
کاین سرِ پرهوس شود خاکِ درِ سرای تو .
مِهر رخت سرشت من ، خاك درت بهشت من .
عشق تو سرنوشت من ، راحت من رضای تو !
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین –
زود رسد به سلطنت هر که بود گدای تو !
من که ملول گشتمی از نفسِ فرشتگان ،
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو !
شاهنشینِ چشم من ، تکیه گهِ خیال تست
جای دعاست : شاه من ! بی‌تو مباد جای تو !
خوش چمنی است عارضت ، خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ غزلسرای تو !

۳۰۸

ای پیک راستان ! خبرِ سروِ ما بگو ،
احوال گل به بلبل دستانسرا بگو !
ما محرمان خلوتِ اُنسیم – غم مخور –
با یار آشنا ، سخن آشنا بگو !

آن ِمی [که در سبو دل صوفی به عشوه برد]
کی در قدح کرشمه کند ؟ ساقیا ، بگو !

ہ

آنکس که منع ما ز خرابات می کند ،
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو !

حافظ ! گرت به مجلس او راه می‌دهند ،
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو !

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو —
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو .
گفتم : « ای بخت ! بخسبیدی و خورشید دمید ! »
گفت : « بااینهمه از سابقه نومید مشو
« کانکه در مزرعِ دل تخم وفا سبز نکرد
« زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو .
« تکیه بر اختر شبگرد مکن ، کاین عیار
« تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو . »



آسمان گو مفروش این عظمت ، کاندر عشق
خرمن مه به جوی ، خوشهٔ پروین به دو جو .
گر روی پاك و مجرد — چو مسیحا — به فلك ،
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو .

آتش زرق و ریا ، خرمن دین خواهد سوخت
حافظ ! این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو .

نصیب من چو خرابات کرده است اله ،
درین میانه — بگو، زاهدا ! - مرا چه گناه ؟
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد ،
چرا به حشر کنند این گناه ازو درخواه ؟

بگو به زاهدِ سالوسِ خرقه پوشِ دو روی
[که دست زرق درازست و آستین کوتاه] — :
« تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
« که تا به زرق ، بری بندگان حق از راه —
« غلام همت رندان بی‌سر و پایم
« که هردو کون نیرزد به چشمشان یک کاه !
« مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
« دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه . »

برو گدای درِ هر گدای شو — حافظ !
تو این مراد نیابی ، مگر به شیءٍلله .

دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده :
خرقه تردامن و ، سجاده شراب‌آلوده .
آمد — افسوس کنان — مغبچهٔ باده فروش ،
گفت : « — بیدار شو ، ای رهروِ خواب‌آلوده !
« شست و شوئی کن و آنگه به خرابات درآی
« تا نگردد ز تو ، این دیرِ خراب ، آلوده .
« به هوای لب شیرین دهنان ، چند کنی
« جوهرِ روح ، به یاقوتِ مذاب ، آلوده ؟
« آشنایانِ رهِ عشق ، درین بحرِ مذاب
« غرقه گشتند و نگشتند به آب ، آلوده .
« به طهارت گذران منزل پیری ، و مکن
« خلعت شیب به تشریف شباب ، آلوده !
« پاك و صافی شو و، از چاه طبیعت به در آی
« که صفائی ندهد آبِ تراب آلوده . »
گفتم : « — ای جان جهان ! دفتر گل عیبی نیست
« که شود فصل بهار ، از میِ ناب ، آلوده . »
گفت : « — حافظ ! برو و نکته به عاقل مفروش ! »
[آه ازین لطفِ به انواعِ عتاب آلوده !]

سحرگاهان که مخمورِ شبانه
گرفتم باده باچنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهرِ هستیش کردم روانه ، —
نگارِ میفروشم جرعه‌ئی داد
که ایمن گشتم از مکرِ زمانه ؛
ز ساقی کمان ابروِ شنیدم
که : « — ای تیرِ ملامت را نشانه !
« نبندی زین میان ، طرفی — کمروار —
« اگر خود را ببینی در میانه .
« برو این دام بر مرغ دگر نه
« که عنقا را بلندست آشیانه .
« ندیم و مطرب و ساقی ، همه اوست —
« خیال آب و گل ، در ره ، بهانه .
« که بندد طرف وصل از حسنِ شاهی
« که باخود عشق ورزد جاودانه ؟ »

وجود ما معمائی است — حافظ ! —
که تحقیقش فسون است و فسانه ؛
بده کشتیِ می ! تاخوش برآئیم
ازین دریایِ ناپیدا کرانه .

۴۱۴

ای که با سلسلهٔ زلفِ دراز آمده‌ای ! —
فرصتت باد ، که دیوانه نواز آمده‌ای !
آب و آتش به هم آمیخته‌ای در لبِ لعل . —
چشم بد دور ، که بس شعبده‌باز آمده‌ای !
آفرین بر دل نرم تو! که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای .
زهد من با تو چه سنجد ! که به یغمای دلم
مست و آشفته به خلوتگهِ راز آمده‌ای .
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت
گر به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای .
پیشِ بالای تو میرم . چه به صلح و چه به جنگ
که به هرحال برازندهٔ ناز آمده‌ای !

گفت : « حافظ ! دگرت خرقه شراب آلودست —
« مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای ؟ »

مخمور جام عشقم ؛ ساقی ، بده شرابی !
پر کن قدح ! که بی می مجلس ندارد آبی .
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید —
مطرب ، بزن نوائی ! ساقی ، بده شرابی !

٥

شد حلقه قامت ما — تا بعدازین ، رقیب
زین در دگر نراند ما را به هیچ تابی .

چون آفتابِ رویش در دیده می نگنجد ،
ای دل ! چه سود دارد در دیده اضطرابی؟
حافظ ! چه می‌نهی دل اندر وفای خوبان ؟ —
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی ؟

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی .

با ضعف و ناتوانی -- همچون نسیم - خوش باش ،
بیماری - اندرین راه — خوشتر ز تندرستی .
تا فضل و علم بینی ، بی معرفت نشینی ؛
یک نکته‌ات بگویم : خود را مبین ، که رستی !
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی .

آن روز دیده بوده این فتنه‌ها که برخست ،
کز سرکشی ، زمانی با ما نمی‌نشستی !
عشقت به دست توفان خواهد سپرد — ای جان !
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی !

عاشق شو ! ارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی .

مطلع غزل :
ای [illegible] دیده ، حافظ [illegible] پست
با همه سربلندی [illegible] مستی .

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی ،
گردون ، ورق هستی ما درننوشتی .
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد —
دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی !

۵

جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت ؟
[آنجا که بصر نیست ، چه خوبی و چه زشتی
آمرزش نقدست ، کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی .

ترسا بچه‌ئی دوش همی گفت که : « حافظ
حیف است که هردم کند آهنگ کنشتی ! »

دیدم به خواب ، دوش ، که ماهی برآمدی
کز عکسِ روی او شب هجران سر آمدی .
تعبیر رفت و یارِ سفر کرده می‌رسد ؛
[ای‌کاش هرچه زودتر از در درآمدی !]
جان‌ها نثار کردمی ، آن دلنواز اگر
چون روحِ محض ، جلوه‌کنان در بر آمدی .

زان عهد یاد باد که از بام و در ، مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی .
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
یا بادِ صبح ازو سوی ما رهبر آمدی .
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام باقدح و ساغر آمدی .
آن کش چنین به سنگدلی گشت رهنمون ،
ای‌کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی !

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق ؟ –
دریا دلی بجوی و دلیر سر آمدی !
فیض ازل ، به زور و زر ار آمدی به دست ،
آبِ خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی .
٭

مقطع غزل :
گر دیگری به‌شیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی .

۳۱۸

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ،
خطاب آمد که : « — واثق شو به الطاف خداوندی ؛
« قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ،
« ورای حد تقریر است شرح آرزومندی .
« دعای صبح و آه شب ، کلید گنج مقصودست :
« به این راه و روش میرو که بادلدار بپیوندی ! »

درین بازار اگر سودست ، با درویشِ خرسندست —
خدایا ! منعمم گردان به درویشی و خرسندی !



ز شعر حافظ شیراز می‌گویند و می‌رقصند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی .

به جان او ، که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی !
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی !
بگفتمی که چه ارزد نسیمِ طرهٔ دوست
گرم به هر سر موئی هزار جان بودی !

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ،
سریرِ عزتم آن خاک آستان بودی ؛
وگر دلم نشدی پایبند طرهٔ او ،
کیم قرار در این تیره خاکدان بودی ؟

ز پرده ، نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی !

چه بودی ار دل آن ماه ، مهربان بودی —
که حال ما نه چنین بودی ، ار چنان بودی .
به رخ — چو ِمهر فلك — بی‌نظیر آفاق است ،
به دل — دریغ که یك ذره مهربان بودی !
ز پرده‌کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشك ،
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی .
خیال ، اگر نشدی سد ِ آب دیدهٔ من،
هزار چشمه به هر گوشه‌اش روان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش — چه جای خیال ؟ —
[چو این نبود و ندیدیم ، کاش آن بودی !]
برات خوشدلی ما چه کم شدی — یارب ! —
گرش نشان ِ امان از بد ِ زمان بودی ؟

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی ،
چو نقطه حافظ دلخسته در میان بودی .

۴۶۱

شهریست پر حریفان ، و ز هر طرف نگاری ،
یاران ! صلای ِ عشق است گر می کنید کاری .
جسمی که دیده باشد از روح آفریده ؟
[زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری !]
چون این گره گشایم وین راز وانمایم ؟
[دردی و، سخت دردی ! کاری و، صعب کاری !]
هر تار موی حافظ در دست ِترک ِ شوخیست ،
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری !

صبا ! تو نکهت آن زلف مشکبو داری —
به یادگار بمانی ، که بوی او داری !

به سرکشی خود — ای سرو جویبار ! — منناز
که گر به او رسی ، از شرم سر فرو داری .

٥

دلم — که گوهرِ اسرارِ عشقِ دوست در اوست —
توان به دست تو دادن گرش نکو داری !
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت — نوشت باد ! —
خود از کدام خُم است اینکه در سبو داری ؛

در آن شمایل مطبوع ، هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبانِ تند خو داری .
نوای بلبلت — ای گل ! — کجا بسند افتد
که گوش هوش به مرغان هرزه گو داری .

٥

ز کنج صومعه — حافظ ! — مجوی گوهر عشق ؛
قدم برون نه اگر میل جستجو داری .

۳۲۳

ای که در کوی خرابات مقامی داری !
جمِ وقتِ خودی – از دست به جامی داری –
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز !
فرصتت باد ، که خوش صبحی و شامی داری !

ای صبا ! سوختگان بر سرِ ره منتظرند
اگر از یارِ سفر کرده پیامی داری .

۵

ای که هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود ! –
می کنم شکر ، که بر جور دوامی داری !
بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظِ شبخیز غلامی داری .

طفیلِ هستیِ عشقند ، آدمی و پری —
ارادتی بنما تا سعادتی ببری .
بکوش — خواجه ! — و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیبِ بی هنری .
چو مستعد نظر نیستی ، وصال مجوی —
که جام جم ندهد سود ، گاهِ بی‌بصری .

طریق عشق ، طریقی عجب خطرناك است ،
نعوذبالله اگر ره به مأمنی نبری !
مرا ، درین ظلمات ، آنکه رهنمائی داد
دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری



دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند ،
چرا به گوشهٔ چشمی به ما نمی‌نگری ؟
ز هجر و وصل تو در حیرتم ، چه چاره کنم ؟ —
نه در برابر چشمی ، نه غایب از نظری !



چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت ،
ازین سپس من و رندی و وضع بی‌خبری !
به یمن همت حافظ ، امید هست که باز
اَری اُسامِر لَیلای لیلة القمر !

هزار جهد بکردم که یارِ من باشی ،
قرار بخشِ دلِ بی قرارِ من باشی ،
چراغِ دیدهٔ شب زنده دارِ من گردی ،
انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی ،
دمی به کلبهٔ احزانِ عاشقان آئی ،
شبی مرادِ دلِ سوگوارِ من باشی ،
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
— گرت ز دست برآید — نگار من باشی ،
از آن عقیق — که خونین دلم ز عشوهٔ او —
اگر کنم گله‌ئی ، راز دار من باشی .

من این مراد ببینم به خود ، که نیم شبی
به جای اشکِ روان در کنارِ من باشی .
شود ، غزالهٔ خورشید ، صیدِ لاغر من
گر آهوئی چو تو ، یکدم شکارِ من باشی
من — ارچه حافظِ شهرم — جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی !

۴۲۶

ای دل ! آن دم که خراب از میِ گلگون باشی ،
بی زر و گنج ، به صد حشمتِ قارون باشی .
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان —
چند ، چند از غم ایام جگر خون باشی ؟

نقطهٔ عشق نمودم به‌تو ، هان ! سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی ! — :
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند ،
چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی .
در رهِ منزلِ لیلی — که خطرهاست به جان —
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی .

۵

حافظ ! از فقر مکن ناله ، که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی .

۳۲۷

بگرفت کار حسنت — چون عشق من - کمالی
خوش باش از آنکه نبود این هردو را زوالی!

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید، به هیچ معنی، زین خوب‌تر مثالی:
چون من خیال رویت، جانا، به خواب بینم
کز خواب، می نبیند چشمم به جز خیالی!

حافظ! مکن شکایت: گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی!

این خرقه که من دارم در رهن ِ شراب اولی
وین دفتر ِ بی معنی ، غرق ِ می ِ ناب اولی !
چون عمر تبه کردم ، چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی !
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی —
هم سینه پر آتش به ، هم دیدهٔ پر آب اولی !
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلك زین دست —
در سر هوس ساقی ، در دست شراب اولی !

من حال دل زاهد باخلق نخواهم گفت ،
وین قصه — اگر گویم — باچنگ و رباب اولی !

٥

از همچو تو دلداری دل برنکنم ، آری
گر تاب کشم — باری — زان زلف ِ به تاب اولی !

٥

چون پیر شدی — حافظ ! — از میکده بیرون رو :
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی !

که برد به نزد شاهان ز منِ گدا پیامی
که : به کوی میفروشان ، دو هزار جم به جامی !

بروید – پارسایان ! که نمیدهد پارسائی :
میِ ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی !
اگر این شراب خام است ، اگر آن فقیه پخته -
به هزار بار بهتر ز هزار پخته ، خامی !

شده‌ام خراب و بدنام ، و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیکنامی .

٥

به کجا برم شکایت ، به که گویم این حکایت
که لبش حیات ما بود و نداشتی دوامی !
عجب از وفای جانان ! که عنایتی نفرمود
نه به نامه‌ای پیامی ، نه به خامه‌ای سلامی .

بکشی تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده‌ئی ، نباشد انتقامی !

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ؟
کجاست پیك صبا ؟ — گو بیا بکن کرمی !

نمی کنم گله . اما سحابِ رحمتِ دوست
به کشتزارِ جگرِ تشنگان نداد نمی .
چرا به یك نیِ قندش نمی‌خرند، آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نیِ قلمی ؟



دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم ،
خوشا دمی که به میخانه بر کنم علمی !
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
به یك پیاله میِ صاف و صحبت صنمی .
بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست ،
ز مال وقف نبینی به نام من درمی .



دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است ،
اگر معاشر مائی بنوش جامِ غمی .
قیاس کردم تدبیرِ عقل در رهِ عشق :
چو شبنمی است که بر بحر می کشد رقمی !
طبیبِ راهنشین ، دردِ عشق نشناسد :
برو بدست کن — ای مرده دل ! — مسیح دمی

سزای قدر تو — شاها ! - به دست حافظ نیست
بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی .

سینه مالامال درد ست – ای دریغ مرهمی !
دل ز تنهائی به جان آمد - خدایا ، همدمی !

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست –
عالمی از نو بباید ساخت ، و ز نو آدمی .
چشم آسایش ندارد زین سپهر گرده رو
ساقی ! جامی بیاور تا بر آسایم دمی .

در طریق عشقبازی ، امن و آسایش خطاست :
ریش باد آن دل که بادرد تو خواهد مرهمی !
اهل کام و آرزو را ، سوی رندان راه نیست —
رهروی باید جهانسوزی ، نه خامی بی غمی !

۵

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی خوی جوزدان آید همی .

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست ؟
کاندرین وادی نماید ، هفت دریا ، شبنمی !

۳۳۲

جان فدای تو ، که هم جانی و هم جانانی !
هر که شد خاکِ درت ، رست ز سرگردانی .
سرسری از سرِ کوی تو نیارم برخاست—
کارِ دشوار ، نگیرند بدین آسانی .
خام را طاقتِ پروانهٔ دلسوخته نیست ؛
[نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی .]
بی تو ، آرام گرفتن بود از ناکامی ؛
با تو ، گستاخ نشستن بود از حیرانی .
تا بماند تر و شاداب نهالِ قدِ تو ،
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی .

راستی حد تو — حافظ ! — نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی !

۳۳۳

اکنون که ز گل ، باز چمن شد چو بهشتی ،
ساقی ! میِ گلگون بطلب بر لبِ کشتی .
« — زنگِ غمت ، از دل ، میِ گلرنگ زداید
[بشنو که چنین گفت مرا ، پاک سرشتی .]
« گر محتسبت بر کدویِ باده زند سنگ ،
« بشکن تو کدویِ سرِ او نیز به خشتی ! »

ترسا بچه‌ئی دوش همی گفت که : « حیف است
« حیف است که هردم کند آهنگِ کنشتی ! »

لبش می‌بوسم و دَر می کشم ِمی ؛
[به آبِ زندگانی برده‌ام پی !]
نجوید جان از آن قالب جدائی
که ، باشد خونِ جامش در رگ و پی .
نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانیم دید با ِوی !
لبش می‌بوسم و، خون می‌خورد جام ؛
رخش می‌بینم و، گُل می کند خوی !
بزن در چنگ ، چنگ – ای ماهِ مطرب
رگش بخراش ! – تا بخروشم از وی.

زبانت درکش – ای حافظ ! – زمانی
حدیثِ بی زبانان بشنو از ِنی .

هوا خواهِ توام — جانا ! — و می‌دانم که می‌دانی ؛
[که هم نادیده می‌بینی و، هم ننوشته می‌خوانی .]
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که ازهر رُقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی .
خمِ زلفت — بنام ایزد — کنون مجموعهٔ دلهاست ؛
[از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی !]
گشادِ کارِ مشتاقان ، در آن ابروی دلبندست ؛
[خدا را ، یك نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی !]
ملك ، در سجدهٔ آدم ، زمین بوسِ تو نیت کرد .
که در حسن تو چیزی یافت غیر از حدِ انسانی .
ملامتگر چه دریابد میانِ عاشق و معشوق ؟—
[نبیند چشم نابینا ، خصوص اسرارِ پنهانی .]
چراغ افروزِ چشم ما ، نسیمِ زلفِ خوبانست :
[مباد این جمع را — یارب ! — غم از باد پریشانی !]

دریغا عیش شبگیری که در خوابِ سحر بگذشت ! —
[ندانی قدر وصل — ای دل — مگر آن دم که درمانی!]

ملول از همرهان بودن ، طریق کاروانی نیست :
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی !



خیالِ چنبرِ زلفش فریبت می‌دهد : حافظ !
نگر تا حلقهٔ اقبالِ ناممکن نجنبانی !

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی ! —
رنج ما را [که توان برد به یك گوشهٔ چشم]
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی .
دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست — چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی ؟
نقل هر جور که از خُلق کریمت کردند
قولِ صاحبغرضانست ، تو آنها نکنی !



بر تو گر جلوه کند شاهد ما — ای زاهد !
از خدا جز می و معشوقه تمنا نکنی !



حافظا ! سجده به محراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی .

ای دل ! به کویِ عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری وکاری نمی کنی
میدان بکامِ خاطر و گوئی نمی‌زنی
بازی چنین به دست و شکاری نمی کنی .
در آستینِ جانِ تو صد نافه مدرجست
وان را فدای طرهٔ یاری نمی کنی؛
این خون که موج می‌زند اندر جگر ، چرا
درکار رنگ و بوی نگاری نمی کنی ؟
ترسم کزین چمن نبری آستینِ گل
کز گلشنش تحملِ خاری نمی کنی .
آری ! غرورِ مستیت از راه برده است
کاندیشه از بلای خماری نمی کنی .
مشکین از آن نشد دمِ خلقت که ، چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی .

حافظ ! برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند ، تو — باری — نمی کنی !

۳۳۸

صبح است و، ژاله می‌چکد از ابرِ بهمنی .
برگِ صبوح ساز و، بده جامِ یك منی !
در بحرِ مائی و منی افتاده‌ام : بیار
می ، تا خلاص بخشدم از مائی و منی !
ساقی ! بدست باش که غم در کمین ماست !
مطرب ! نگاهدار همین ره که می‌زنی !

حافظ نهالِ قدِ تو در جویبارِ چشم
خون خورد و بر نشاند ؛ تو خواهی که بر کنی ؟

سحرگه ، رهروی ، در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی
که : -- ای صوفی ! شراب ، آنگه شود صاف
«که در شیشه بماند اربعینی .
«گر انگشت سلیمانی نباشد
«چه خاصیت دهد نقش نگینی ؟
«خدا زان خرقه بیزارست صد بار
«که باشد صد بتش در آستینی ! »

٥

مروت ، گرچه نامی بی نشانست --
نیازی عرضه کن بر نازنینی .
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست ،
چه باشد گر بسازی با غمینی ؟
ثوابت باشد -- ای دارای خرمن ! --
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی .

٥

درون‌ها تیره شد ؛ باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی .
در میخانه بگشا تا بپرسیم
مآل حال خویش از پیش‌بینی .
نمی‌بینم نشاط عیش در کس ،
نه درمان دلی ، نه درد دینی .

نه همت را امیدِ سربلندیست

نه دعوت را کلیدِ آهنینی .

نه حافظ را حضورِ درسِ خلوت

نه دانشمند را علم الیقینی !

٣٤٥

ای بی‌خبر ! بکوش که صاحب‌خبر شوی ،
تا راهبین نباشی ، کی راهبر شوی ؟
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد ؛
آن دم رسی به دوست ، که بی‌خواب و خور شوی
دست از مسِ وجود – چو مردانِ ره – بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی .

گر در سرت هوای وصال است – حافظ !
باید که خاکِ درگهِ اهلِ بصر شوی .



تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ،
تنها جان بگیرد بی منت سپاهی .
جائی که برقِ عصیان بر آدم صفی زد ،
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی ؟
ساقی ! بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوئیم از عُجبِ خانقاهی .
باز ، ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی ،
مرغانِ قاف دانند آئین پادشاهی .



دانم دلت ببخشد بر اشکِ شب نشینان
گر حالِ ما بپرسی از بادِ صبحگاهی .

حافظ ! چو پادشاهت گهگاه می‌برد نام ،
رنجش ز بخت منمای ؛ باز آ به عذرخواهی !

* مطلع غزل :
ای دررخ توپیدا انواربادشاهی
درفکرت توپنهان صد حکمت الهی!

سحرم ، هاتف میخانه ، به دولتخواهی
گفت : « باز آی که دیرینهٔ این درگاهی !
« همچو جم جرعهٔ می کش که ، ز سر ملکوت
« پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی .
« قطع این مرحله ، بی همرهی خضر مکن :
« ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی !
« با گدایانِ درِ میکده – ای سالك راه! –
« به ادب باش گر از سر خدا آگاهی .
« بر در میکده ، رندان قلندر باشند
« که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی .
« خشت زیر سر و ، بر تارك هفت اختر پای
« دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی ! »

سرِ ماو درِ میخانه– که طرفِ بامش
بفلك بر شد و، دیوار، بدین کوتاهی !
اگرت سلطنت فقر ببخشند – ای دل ! –
کمترین ملك تو ، از ماه بود تا ماهی !
حافظ خام طمع ، شرمی ازین قصه بدار ! –
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی ؟

ای دل ! گر از آن چاه زنخدان بدر آئی
هرجاکه روی زود پشیمان بدر آئی .
هشدار ! که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی .
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی .
در تیره شبِ هجر تو جانم به لب آمد ،
وقتست که همچون مهِ تابان بدرآئی .
چندان – جو صبا – بر تو گمارم دم همت
کز غنچه ـ جو گل ـ خرم و خندان بدر آئی
جان می‌دهم از حسرت دیدارِ توچون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی .
بر خاك درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو جون سروِ خرامان‌بدر آئی .

حافظ ! مبر امید ، که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی .

ای پادشه خوبان ! داد از غم تنهائی !
دل بی‌تو به جان آمد ، وقتست که باز آئی .
ای درد توام درمان در بستر بیماری !
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی ! —
مشتاقی و مهجوری ، دور از تو چنانم کرد
کز دست نخواهد شد پایاب شکیبائی .

دردا ! نه که بتوان گفت این نکته ، که در عالم
رخساره نه کس ننمود آن شاهد هرجائی .

○

در دایرهٔ قسمت ، ما، نقطهٔ تسلیمیم .
لطف ، آنچه تو اندیشی ! حکم ، آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست :
کفرست درین مذهب ، خود بینی و خود رائی
صد بادِ صبا، اینجا در سلسله می‌رقصند ! —
[اینست حریف ، ای دل ! تا باد نپیمائی !]

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم — می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

○

حافظ ! شب هجران شد . بوی خوش صبح آمد .
شادیت مبارکباد ، ای عاشق شیدائی !

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی :
خرقه جائی گرو باده ودفتر جائی .
دل ـ که آئینهٔ شاهیست ـ غباری دارد ؛
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی .
کشتی باده بیاور که مرا — بی رخ دوست —
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی .
جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان ، که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی .
سخن غیر مگو بامن معشوقه‌پرست ،
کز وی و جام میم نیست به کس پروائی .
کرده‌ام توبه — به دست صنمی باده فروش —
که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرائی .
سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان
ورنه، پروانه ، ندارد به سخن پروائی .

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت
بر در میکده‌ئی — بادف و نی — ترسائی :
« — گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد ،
« وای اگر از پس امروز بود فردائی ! »

سلامی چو بوی خوش آشنائی
برآن مردمِ دیده‌روشنائی !
درودی‌چو نورِ دلِ پارسایان
برآن شمعِ خلوتگهِ پارسائی !

٥

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که ، گوئی نبوده‌ست خود آشنائی !
نمی‌بینم از همدمان هیچ برجا ،
دلم خون شد از غصه — ساقی ! کجائی :
میِ صوفی‌افکن کجا می‌فروشند ،
که در تابم از دست زهد ریائی !

دل خستهٔ من — گرش همتی هست —
نخواهد ز سنگیندلان مومیائی .
مرا گر تو بگذاری — ای نفس طامع !
بسی پادشاهی کنم در گدائی .
بیاموزمت کیمیای سعادت :
— ز همصحبت بد ، جدائی ! جدائی !

ز کوی مغان رو مگردان ، که آنجا
فروشند مفتاح مشکل‌گشائی .

عروس جهان — گرچه در حد حسن است —
ز حد می‌برد شیوهٔ بی وفائی .

مکن — حافظ ! از جور گردون شکایت ؛
چه‌دانی تو — ای بنده ! — کارِ خدائی ؟